

# ماهي زلال پرست

آزيتا خيرى

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام یگانه خالق هستی  
در این زمانه‌ی بی‌های و هوئی لال پرست  
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست  
چگونه شرح دهم لحظه لحظه‌ی خود را  
برای این همه ناباور خیال پرست  
به شب نشینی خرچنگ‌های مردابی  
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست  
رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند  
به پای هرزه‌علف‌های باغ کال پرست  
رسیده‌ام به کمالی که جز اناالحق نیست  
کمال دار برای من کمال پرست  
هنوزم زنده‌ام و زنده بودنم خاریست  
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست  
محمدعلی بهمنی

سرشناسه	: خیری، آرزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: ماهی زلال پرست / آرزیتا خیری
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978-964-193-638-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیوبی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### ماهی زلال پرست آرزیتا خیری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

تمام وقایع، حوادث و شخصیت‌ها در این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل بوده و شباهت اسمی و اتفاقات به هر رویدادی در داخل و یا خارج از کشور صرفا بر حسب تصادف می‌باشد.

## فصل اول

«جناب آقای سید یاسین میرمعزی، فرزند رضا

پس از جلسات متعدد بازپرسی، استماع دفاعیات جناب عالی، بررسی اسناد و ادله‌ی موجود در پرونده و پس از صدور کیفرخواست دادستان دادگاه ویژه روحانیت و همچنین بعد از تأیید صحت شهادت شاهدان و همه‌پرسی اعضای محترم هیئت منصفه، این دادگاه در باب اتهامات موجود در پرونده، جرم شما را محرز دانسته و با عنایت به خدمات سابق شما در دادگستری و دانشگاه، با یک درجه تخفیف محکوم می‌شوید به خلع لباس مقدس روحانیت و انفصال دائم از قضاوت در تمامی شعب دادگاه و برکناری از تدریس در حوزه و دانشگاه در تمامی سطوح و در باب ادامه‌ی توقیف و یا لغو توقیف روزنامه‌ی «یوم مبارک»، حکم دادگاه ویژه‌ی مطبوعات مورد اجرا خواهد بود.

این احکام از همین لحظه قابل اجرا می‌باشند.»

یاسین نگاهش می‌کرد.

هم‌سن و سال بودند، اما اختلاف‌شان به قدر یک میز بلند قهوه‌ای بود؛ میزی که منشی آن‌سویش حکم او را می‌خواند و او این‌سویش به ادامه‌ی زندگی‌ای فکر می‌کرد که قرار بود بدون عبا و عمامه و تدریس و دانشگاه و قضاوت بگذرد.

حتما سخت بود.

قدم‌های کسی حواسش را جمع کرد.

قدبلند بود و ته ریش داشت، لبخند اما نه. کت و شلوار مشکی به تن داشت با پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای. نگاهش حالت نداشت؛ نه خشمگین بود، نه آشنا و نه حتی دلش برای او می‌سوخت. دستش را جلو آورد و یاسین با کرختی لب‌هایش را تو کشید.

گفتند این احکام از همین لحظه قابل اجرا هستند!

یعنی باید لباسش را تحویل می‌داد؟

پلک زد و دستش رفت سوی سرش.

حاج خانم برایش اسفند دود کرده بود؛ همان روزی که معمم شده بود. دور سرش می چرخید و تندتند وان یکاد را با دود اسفند فوت می کرد توی صورت او.

آقا جان اما کیفور و بی حرف با لبخندی راضی تکیه داده بود به مخده و او به سنگینی عمامه‌ی سیاهش فکر می کرد. سنگینی اش به اندازه‌ی مسئولیتی بود که روی دوشش نشانده بود.

عمامه را با احتیاط به دست مرد داد.

یک وقتی، حدودا پانزده سال پیش، آیت الله بهجت آن را روی سرش گذاشته بود.

سرش سبک نشد. انگار در گذر این سال‌ها به مسئولیتی که روی گرده‌اش نشست، عادت کرده بود. عمامه روی سرش بود یا نبود، فرقی نداشت.

عبا را هم از روی دوشش برداشت، با حوصله آن را تا کرد و بعد آن را هم مقابل مرد گرفت.

حالا گوشه‌ی چشمش جمع شده بود و با همان حال، حرکات سست او را می پایید.

لباده را هم که دستش داد، بی اراده لبخند زد.

انگار دیگر قرار نبود گذرش به گذر خان قم بیفتد و بین عباها و قباهای دوخت اندونزی با وسواس دنبال کار دست خیاطان شیعه‌ی عراقی بگردد.

یاسین به لباسی که او توی بغلش گرفته و ازش دور می شد، خیره شد.

زندگی بدون لباس روحانیت، بدون حضور در جلسات دادگاه و بدون بودن بین دانشجویان چه حالی می توانست داشته باشد؟

سخت بود.

حتما سخت بود.

قدم‌هایش به سوی در شعبه کرخت و نیمه‌جان بود.

رفت و آمد زیاد بود، حرف و صدا هم!

اما آن میان ذهن او تنها پر بود از صدای اصطکاک پارچه‌ی عمامه و در هر

گامی که پیش می رفت جزیه جز پیچش آن پارچه‌ی سیاه در ذهنش تکرار می شد، تکرار می شد،

با بی رحمی تکرار می شد.

هادی را دید. پشت در توی راهرو منتظرش بود.

با دیدن یاسین تقریبا آن چند متر را دوید و بعد بدون حرفی نگاهش کرد، پلک زد و دوباره نگاهش کرد.

حق داشت.

یاسین عوض شده بود.

پانزده سال با عبا و عمامه دیده بودنش، حالا با آن پیراهن خاکستری و شلوار مشکی کلی عوض شده بود.

لب‌های او کش آمد؛ طرح ناموفقی از یک لبخند بود. نشان مضحکی از بی خیالی و خونسردی، اما نبود!

نه بی خیال بود و نه خونسرد.

لب‌های هادی جنبید.

او نفهمید چه گفت. از کنارش گذشت و هادی به دنبالش پا تند کرد.

سنگینی نگاه اطرافیان را روی خود حس می کرد. حق داشتند. عمری آسید یاسین میرمعزی را با عبا و لباده دیده بودند. حالا راحت نبود که با پیراهن و شلوار از مقابلشان می گذشت.

از ساختمان بیرون رفتند، در سکوت از محوطه هم گذشتند و بعد آن سوی خیابان نگاهش گره خورد به نگاه آقا جان که انگار داشت تسبیح می چرخاند.

سر پیرمرد آهسته چرخید سوی او و یاسین دید که سیاهی چشم آقا جان از بالا تا پایین براندازش کرد.

پیرمرد دست پیش برد و جلوتر از دایی و ثنا در را گشود.

هادی قدمی پشت سر، شانه‌ی یاسین را فشار داد. او پلک زد و نامطمئن راه افتاد.

نگاهش حالا به کف خیابان بود. چند گام جلوتر اما نگاهش دوخته شد به کفش‌های سیاه آقا جان. نفسش سست بالا آمد و بعد با نومیدی نگاهش کرد.

شاه مقصود هنوز دست آقاجان بود و دانه‌های سبز زیر انگشتانش معلق بودند بین سر خوردن و ماندن. عاقبت چند تا یکی آنها را رد کرد و گامی جلو آمد. لبخند داشت. دستش را به شانه‌ی او زد و با لحنی سنگین، اما خونسرد گفت: از خیلی سال پیش این ریختی تو خیابون ندیده بودمت.

چانه‌اش را بالا کشید: حالا فکر کنم بشه تو خیابون یه بستنی با هم بخوریم! لبخند یاسین غم داشت: چقدرم که شما بستنی دوست دارین! آقاجان نفسش را فوت کرد و دستش آهسته پایین افتاد. نگاه یاسین چرخید سوی دایی و لب زد: نومیدتون کردم دایی!

اخم او غم داشت، اما شیرین بود: نه حق خوری کردی نه حرف ناحق زدی. سرت بالا باشه جوون.

این را که گفت گامی به آقا جان نزدیک شد و ثنا از پس سایه‌اش بیرون آمد. ریزه‌میزه و خجالتی مثل همیشه، اما این بار صاف به یاسین نگاه می‌کرد. حق داشت. از وقتی چپ و راستش را شناخته بود پسر عمه‌اش را با عبا و لباده دیده بود. حالا حتما عجیب بود دیدن یک قاضی و مدرس دانشگاه خلع لباس شده که تازه کمی موهای سرش در نبود عمامه توی چشم می‌زد. لبخندش گرم‌تر از دایی بود.

محتاج و آرام نجوا کرد: شکر خدا به خیر گذشت. پوزخند یاسین ارادی نبود. همه‌ی زندگی‌اش را پشت دیوارهای دادگاه روحانیت جا گذاشته بود؛ کارش، سابقه‌اش و حتی لباس‌هایش را. به خیر نگذشته بود دختر خوب!

دایی به سوی فرمان می‌رفت که پرسید: میای با ما؟ او گیج بود. خواست حرفی بزند که هادی پیش دستی کرد: من میارمش حاج آقا. شما بفرمایید.

نفس دایی بلند بود. پایش روی رکاب ماشین بود که لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، اما بعد نیم‌نگاهی به ثنا انداخت و پشت فرمان نشست. آقاجان از کنار شیشه‌ی پایین ماشین با نگاهی دوخته به شاه مقصود نه‌چندان بلند گفت: زود بیا، مادرت نگرانته. غیر از اون...

حرفش را ناتمام گذاشت. جای گفتن نبود، یاسین حتما خودش می‌دانست. او فقط سر تکان داد. دایی داشت از پارک درمی‌آمد. او قدمی عقب رفت و نگاه آخرش در نگاه ثنا نشست؛ نامزدش که قرار عروسی‌شان یک‌بار به هم خورده بود!

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و نفسش را پشت سر پراید دایی فوت کرد.

هادی شانه‌اش را آهسته تکان داد و او نومید از همه‌ی دنیا چشم از پراید سفید دایی گرفت و به عقب برگشت. هادی به پژویش اشاره کرد.

یاسین با شانه‌هایی افتاده راه افتاد، اما قبل از اینکه سوار ماشین شود بی‌اراده به سوی ساختمان دادگاه برگشت و نگاهش تا پنجره‌های طبقه‌ی آخر بالا رفت. حاج آقا نبوی را از عمامه‌ی بزرگ و لباده‌ی یقه‌بسته‌اش خوب می‌شناخت.

او بی‌حس و کرخت توی ماشین نشست و هادی بی‌حرف راه افتاد. همان وقت، پشت دیوارهای ندامت‌گاه مرکزی رجایی شهر، داریوش زل زده بود به کاغذی که همین چند دقیقه‌ی پیش سیروس به دستش داده بود! خرجش زیاد بود. برای رسیدن به این کاغذ و شماره‌ای که رویش نوشته شده بود، یک باکس سیگار کنت و چند کیلو لیموشیرین و پرتقال به خرج افتاده بود، اما می‌ارزید.

آن قدر به آن یازده شماره نگاه کرده بود که حالا ناخواسته حفظشان شده بود. سیاهی چشمش آهسته جنیبد و پایین‌تر رفت.

خاطره‌ی تیترا خبر روزنامه‌ی چند ماه پیش در ذهنش جان گرفت: پنجمین جلسه‌ی رسیدگی به اتهامات آقای داریوش زند به ریاست آقای دکتر سید یاسین میرمعزی در شعبه‌ی سوم دادگاه جرائم اقتصادی برگزار شد! او کاغذ را آهسته به انگشت شستش کوبید و زمزمه کرد: سید یاسین میرمعزی!

یک‌تای ابرویش حالا بالا بود.

سرش را بلند کرد و پرسید: خرج یه کارت تلفن چقدره؟ سیروس تکیه‌داده به پایه‌ی تخت خندید. دندان‌ش را خلال می‌کرد که جواب

داریوش نفس نفس می زد. سیروس وسط اتاق گردش را محکم تکان داد و مفاصل گردش ترق ترق شکست. لحنش بی رحمانه بود: این جا یقه‌ی منو گرفتی، اون بیرون که نیستی بدونی چند نفر پای دختر بی کسیت نشستن! او بی نفس و دیوانه وار غرید: خفه شو! — باشه بابا، خفه می شم.

سیروس به سوی در میله‌ای می رفت که با پوزخندی طعنه زد: شهر گرگ زیاد داره، اللخصوص اگه یه بره فلفلی و خوشگل موشگل هم از گله جدا مونده باشه! داریوش ناتوان و نفس بریده گامی به سوی او برداشت، اما سیروس از آن سوی میله‌ها هر دو دستش را بالا برد و با خنده‌ای نجسب گفت: رم نکن، فقط فردا که خوشگل خانوم او مد ملاقاتت، ازش پول بخواه، اونم زیاد!

نماند تا خشم لانه کرده در نگاه داریوش را رچ بزند. از اتاق دور می شد که با لبخندی موزیانه زمزمه کرد: کنار خیابونای تهرون پول ریخته واسه دخترای خوشگل و تنها!

داریوش با نومیدی لب تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. فکرش هزارپاره بود. نگاهش دوید سوی متکا و بعد با سستی روی آن دست کشید. صدای خش خش یک دسته کاغذ از لای الیاف متکا گوش‌هایش را پر کرد. باید این نوشته‌ها را به دست یک آدم مطمئن می‌رسانید. نگاه آخرش به جای خالی سیروس نومید و بلا تکلیف بود.

یاسین روی صندلی سرش را پایین انداخته و نگاه بی هدفش به دستانش بود. دماغش را بالا کشید و با صدایی گرفته و خسته زمزمه کرد: یکونیم تن سکه و طلا به باد فنا رفت!

هادی سرعتش را کم کرد و وقت گذشتن از کنار اتوبوس شرکت واحد جواب داد: بهش فکر نکن پسر. سرت و بنداز پایین...

— بدم نمی‌گی! عین بز اخفش سرم و بندازم پایین و برم تو بزازی آقاجون گیپور و ساتن گرکنم!

هادی پشت هیوندایی توقف کرد و به سوی او برگشت. شانه‌هایش را بالا داد و گفت: بدم نیست. هم درآمدش خوبه هم آبرومنده، هم شادی و خوشیش از کار

داد: کارت تلفن راست‌کارت نیست. یارو قاضیه، یعنی بود. روزنومه‌ها رو که خوندی؟ خلع لباسش کردن. تلفن زندون عینهو لونه زنبوره؛ شنود می شه. داریوش ریش سیاه و سفید نامرتبش را خاراند: باید باهاش تماس بگیرم. سیروس گوشه‌ی ابرویش را بالا داد: اون که البت! اما نه با تلفن زندون! داریوش متحیر سرش را کج کرد و سیروس آهسته جلو آمد. نگاهش تا در باز اتاق رفت و برگشت و بعد با صدایی شبیه به پیچ پیچ گفت: واسه موبایل جور می‌کنم، اما خرجش بالاست.

— اینجا تو زندون موبایل پیدا می شه؟

— بابا خیلی پاستوریزه‌ای!

این را سیروس با پوزخند گفت و با نگاهی دوباره به در باز و راهروی شلوغ بند پیچ کرد: خرج آخر هفته‌ی بچه‌ها پای تو!

گوشه‌ی چشم داریوش جمع شد: خرجش چی هست؟

— چند نخود کراک و شیشه و هروئین!

داریوش نفسش را بیرون داد و نگاهش دوباره پایین افتاد. سیروس ملایم‌تر زمزمه کرد: تو پولش و برسونی حله.

او سرش را بالا گرفت و بی ربط پرسید: امروز چند شنبه‌ست؟

سیروس این بار موزیانه لبخند زد. هر دو ابرویش بالا بود. با لحنی نجسب جواب داد: فردا میاد ملاقات!

داریوش لب‌هایش را جمع کرد و از لب تخت بلند شد. به سوی ساکش می‌رفت که سیروس از پشت سرش شیطنت کرد: دخترت و چند باری دیدم.

ماشالله دختر قشنگیه! اسمش چی بود؟

داریوش پشت به او چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. نفسش حبس شده بود. فکر نکرد. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و در خلوتی اتاق یقه‌ی چرک سیروس را چسبید و از آن فاصله‌ی اندک در نگاه میخکوب و شوکه‌ی او غرید: دهنه‌ت و آب بکش مرتیکه!

او خود را عقب کشید و وقت صاف کردن یقه‌اش تند و عصبی جواب داد: چرا رم کردی وحشی؟

قبلیت بیشتره.

او پوزخند زد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و وقتی هادی با حرکتی مورچه‌وار در ترافیک خیابان راهی برای خود باز می‌کرد، او نه‌چندان بلند گفت: حدیثه رو ندیدی چه حال و روزی داره!

با سری که هنوز تکیه به پشت داشت، به سوی هادی چرخید و تلخ و بی‌حوصله ادامه داد: پس مزخرف نگو!

هادی با حالی عصبی لب‌هایش را تو کشید و پرمعنی پرسید: تو فکر می‌کنی من خوشحالم؟

یاسین انگار حرف او را نشنید. خشمگین بود. لب زد: نشستیم کنار گذاشتیم هر گهی که می‌خوان بخورن.

— اگه کنار نشسته بودیم که الان تو خلع لباس نبودی! انفصال دائم نبودی!  
— چه ارزشی داشت؟ یه سال تموم دوئیدم که به این‌جا نرسه، اما آخرش چی شد؟

هادی راهنما زد و با لحنی پر از نگرانی گفت: یاسین! یه امشب و بهش فکر نکن.

پوزخند یاسین این‌بار تلخ‌تر بود. نفسش را فوت کرد و نگاهش را به خیابان کشید. آن بیرون هنوز همه چیز سر جای خودش بود؛ شلوغی، دود و دم، بوق بلند ماشین‌ها، مردم عاصی و خسته، گرانی، دلاری که افزایش قیمتش ثانیه می‌زد، فحش‌های رکیک...

چشم‌هایش را بست و جایی در تاریک‌ترین نقطه‌ی مغزش واگویه کرد: آشغال!

هادی از ورودی باریک کوچه داخل شد و سرعتش را کم کرد.

یاسین روی صندلی صاف نشست و نفس خسته‌اش را با آهی بلند بیرون داد.

رفت و آمد جلوی آخرین منزل قبل از بن‌بست زیاد بود. اکبر را دید که سیاه‌پوش جعبه‌ای پر تعال را از پشت نیسان آبی آقای احمدی پایین گذاشت.

کنارش ایمان هم بود؛ با پلاستیکی پر از جعبه‌های خرما.

دید که علی جلوتر از بقیه از جلوی در حیاط برگشت و پشت سر او، آقای احمدی هم در ماشین را بست و با حیرت چند گام جلو آمد.  
یاسین لحظه‌ای چشمانش را بست.

هادی پدال ترمز را فشار می‌داد که لب زد: الان خیلی مسخره‌ست رفتار درست رو یادت بیارم، چون خودت استاد اخلاقی.

یاسین با پوزخندی تلخ زمزمه کرد: بودم!

هادی ترمز دستی را کشید و به نیم‌رخ او نگاه کرد.

یاسین حال ناخوشی داشت. سرش را بلند کرد و در حاشیه‌ی نگاهش داوود را دید که به سوی ماشین می‌آمد. وقت تعلل نبود. قرار نبود مثل پیرزن‌های جوان از دست‌داده، منتظر دلداری و ترحم اطرافیان بماند.

نفسش را بیرون داد و در را گشود. از سردی دی بود یا وهم واقعیتی که روی سرش آوار شده، تنش به لرز افتاد.

نگاهش را از کفش‌های سیاهش گرفت و سعی کرد لبخند بزند، اما نشد.

فقط توانست بی‌حالت به داوود نگاه کند و بعد به اکبر که جلو می‌آمد و بعد به ایمان و کم‌کم دورش شلوغ شد.

هادی از پشت سر نگاهش می‌کرد.

او بین دوستان، اقوام و بچه‌محل‌هایش به سوی آخرین خانه‌ی بن‌بست شهید حناچی راه افتاد و نگاه هادی آهسته از او گذشت، از شاخه‌های لخت افاقایای پیاده‌رو هم عبور کرد و به سایه پنجره‌ای در طبقه‌ی دوم منزل حاج‌آقا میرمعزی دوخته شد، اما بعد لب‌هایش را تو کشید. بدون این‌که قدمی از ماشین دور شود، به نگاه دور آقای احمدی لبخند زد و وقتی پشت فرمان می‌نشست، نگاه آخرش هنوز به پنجره‌های کدر طبقه‌ی دوم بود.

آهسته دنده‌عقب گرفت.

مرضیه کنار حوض با چادری که دور کمرش گرفته و با چارقدی که زیر گلو سنجاق کرده بود، میوه‌ها را از آب سرد حوض بیرون می‌کشید.

یاسین از در که گذشت، رسول با صدای بلندی گفت: سلامتیش صلوات!

مرضیه مبهوت از کنار حوض بلند شد و سببی که دستش بود از میان انگشتان یخ زده اش توی آب افتاد.

مانده روی پله های زیرزمین بود که با دیسی بزرگ از آب غوره و رب خانگی، ناباور سر جایش میخکوب شد و همان وقت اصغر بلندتر از رسول گفت: صلوات دوم رو جلی تر بفرست.

برای دومین بار نوای صلوات در حیاط خزان زده ی منزل حاج آقا میرمعزی پیچید و پشت بند همه، رقیه خانم بود که آسیمه سر با چادری که روی شانهاش افتاده بود، روی ایوان دوید.

نفس نداشت انگار. به نرده ها رسیده بود که یاسین را دید و بی اراده روی ایوان یک قدم عقب رفت، دستش روی دهانش قفل شد و نگاه ناباورش با دردمندی اندام پسرش را کاوید.

گوشه ی چشمش تیک گرفته بود و سر جا می لرزید. مردی که مقابلش بین دوستان و اقوام ایستاده بود فرق داشت با پسری که صبح امروز با عبا و عمامه از همین در گذشته بود.

نگاه ایمان بین مادر و برادرش در گردش بود. آب دهانش را بلعید و این بار نه چندان بلند گفت: بر قامت دلربای مهدی صلوات!

نفس رقیه برگشت. چانه اش جمع شد و بدون توجه به شلوغی حیاط، پابرهنه از پله ها پایین دوید. در آن لباس های سیاه، با صورتی قاب گرفته در سیاهی چارقد، نفس زنان و گریان به سوی یاسین پا تند کرد و نرسیده به او نفس زد: مادرت بمیره... مادرت بمیره!

یاسین پلک زد.

صداها در سرش می پیچید.

چقدر گذشته بود از روزی که وسط همین حیاط مادرش همین شکلی ضجه زده بود: مادرت بمیره!

آن روز خبر مرگ رفیع را آورده بودند.

دستش دور شانها ی لرزان مادرگه خورد، اما نگاهش نگران و رمیده از کنار شانها ی او گذشت و بالا رفت و چسبید به پنجره ی اتاقی که پشت شیشه های

کدرش زنی کودکش را روی پا تکان می داد و خیره به پلک های بسته ی او زمزمه می کرد:

لالالالا گل پونه

گل زیبای بابونه

بپوش از برگ گل پیرهن

هوا سرده زمستونه

لالالالا شب تیره

بخواب گلبرگ من، دیره

تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی گیره...

صدای ضجه های مادرش را از حیاط می شنید، صدای گریه های خواهرانش هم بود، اما او تنها پاهایش را تکان می داد و مثل نواری ضبط شده لب می زد:

می ره می تابه اون دورا

به روی تپه ماهورا

به روی گل که خوابیده

کنار بیچه زنبورا...

سیاهی چشمش آهسته به حرکت درآمد. از حلزون کوکی دخترش که روی زمین افتاده بود، گذشت و نم نم بالاتر رفت. از آویز ماه و ستاره ی بالای تخت عروسکی محیا هم گذشت و روی کنسول آینه دوخته شد به تصویر مرد جوانی که در لباس خلبانی با لبخندی عمیق رو به دوربین ایستاده بود.

لب های حدیثه هم کش آمد، اما با دیدن نوار سیاه کنار قاب لبخندش به یک آه بلند تبدیل شد و چشم هایش را بست.

جایی پشت سیاهی پلک ها، رفیع با شیطنت می گفت: مرخصی گرفتم حدیث. این پرواز آخرو برم، بعدش می ریم سفر هر جا تو بخوای.

حدیثه با چشم های بسته در سکوت اتاق نجوا کرد: پرواز آخرت بود رفیع؛ رفتی که رفتی!

چشم باز کرد و گوش هایش پر شد از صدای گریه ها و حرف های نامفهوم

مادرش.

حالا توی خانه بودند؛ آن پایین درست کنار پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا. آهسته از روی زمین بلند شد. روی دخترکش نیم‌خیز شد و قبل از این‌که بغلش کند، لحظه‌ای به صورت خواب او نگاه کرد.

خیسی چشمش دست خودش نبود، مثل میگرنی که این او‌اخر نصیبش شده و مثل مصیبتی که به سرش آمده بود.

محیا را آرام بغل کرد و به سوی تخت رفت. او را خواباند و رویش را کشید. بعد قدم‌زنان به سوی پنجره رفت و از پشت پرده زل زد به شلوغی میوه‌هایی که توی آب حوض رها بودند.

لبخندش غم داشت. نجوا کرد: اگه به خودت بود که باید الآن انار دون می‌کردیم تو کاسه!

چشم از پنجره و حوض و زردی دی گرفت و به سوی کنسول رفت. قاب عکس رفیع را برداشت و بال روسری را روی شیشه‌ی آن کشید و با آن لبخند محزونش گفت: سالگردتم سر رسید. امشب با اون پرتقال‌ها و موزها و خرماها و چند تا آیه از قرآن و شاید یه کمی هم گریه‌ی مردم، واسه اینکه حرف و حدیثی نمونه.

آهش بلند بود. خیره به چشمان شوخ همسرش لب زد: بعدش منم و محیا و خونه‌ای که یه سال ازگاره نداشتن پام و بذارم توش. به خیال‌شون خبر ندارم همه‌ی لباسات، کتابات، عطرا و ریش تراشت و برداشتن دادن دست فقرا.

حالا دیگه لبخند نداشت، دستش روی سینه مشت شد و با صدایی شبیه به پچ‌پچ نالید: تو اینجایی رفیع، حتی اگه لباسات و دیگه نداشته باشم... حتی اگه بوی عطر و ازم گرفته باشن...

ضربه‌ای که به در خورد باعث شد پچ‌پچه‌هایش را نیمه رها کند و بال روسری را زیر پلکش بکشد.

یاسین بود.

دورتر از گریه‌های مادرش که آن پایین میان خواهران و دخترانش زار می‌زد، آمده بود سری به خواهر داغ‌دارش بزند.

در را پشت سرش بست و جلو آمد. نگاه حدیثه قدوقامتش را می‌کاوید. چانه‌اش لرزید، اما سعی کرد لبخند بزند.

یاسین مقابلش که ایستاد، او روی دگمه‌های پیراهن برادرش دست کشید و نجوا کرد: دبیرستانی که بودم تو همین شکلی من و می‌رسوندی مدرسه، یادته داداش؟

او با حجمی سنگین در گلو سر تکان داد. حرف می‌زد، لرز صدا رسوایش می‌کرد.

بی حرف دستش را پشت خواهر سیاه‌پوشش گذاشت و او را به خودش چسباند و از کنار شانه‌ی باریک او زل زد به پنجره‌ای که قاب زرد و کدرش انگار نشانی از آفتاب بهار نداشت؛ هر چه بود خزان بود و پژمردگی.

صدای زنگ در را شنید و متعاقب آن کسی در را گشود و او از همان‌جا که ایستاده بود، حاج‌آقا مهرجو را دید که پشت سر اهل و عیالش قدم به حیاط گذاشت.

نمی‌خواست به گریه‌ها و زاری زن‌ها فکر کند یا به پیراهن سیاهی که یک سال بود به تن حاج‌آقا مهرجو دیده بود.

اما دست خودش نبود که نگاهش چرخید سوی محیای به خواب‌رفته! از همه دنیا هم که می‌بُرید، نمی‌شد، نمی‌توانست، امکان نداشت چشمش را به روی یتیمی ناحق این بچه ببندد.

شانه‌های حدیثه که لرزید، او لب‌هایش را روی هم فشار داد.

ریطی به لباس روحانیت یا مسند قضا نداشت.

او عهدی با خود بسته بود که باید تا آخرش می‌رفت.

کسی آهسته به در زد و او کوتاه به عقب برگشت. ایمان بود. با لحنی که از تیرگی لحظه‌هایشان تاثیر گرفته بود، شبیه به زمزمه گفت: داداش، حاج‌آقا مهرجو و خونواده تشریف آوردن.

با حرف او، حدیثه خود را کنار کشید. نگاهش به قالی لاکی زیر پایشان بود.

با پرورسری اشک‌هایش را پاک کرد و زمزمه کرد: شما برید، من یه کم دیگه میام.

یاسین سر تکان داد، اما وقتی به سوی در اتاق می‌رفت، نگاهش هنوز به

خواهر غمیگنش بود. لحظه‌ای بعد در اتاق را پشت سرش بست. حدیثه لب‌هایش را روی هم فشار داد به این امید که جلوی شدید شدن گریه‌اش را بگیرد، اما بی‌فایده بود. کنار تخت محیا ایستاد و دستش را روی زنده‌های آن گذاشت و چشم‌هایش را بست. اشک، شور و بی‌اجازه صورتش را خیس کرد. یاسین با قدم‌هایی سنگین از پله‌های باریک خانه پایین آمد. سر و صدای زن‌ها را از آشپزخانه می‌شنید. به عادت دیرین شانه‌هایش را جلو کشید، به این امید که بال‌های عبایش را به هم آورد، اما با حس سبکی شانه‌ها لبخندی به تلخی همه‌ی لحظه‌های امروز روی لب‌هایش جا خوش کرد. از جلوی آشپزخانه که رد می‌شد، سنگینی نگاه زن‌دایی و آن لبخند محزونی که داشت، افکارش را از نظم خارج کرد. حالا حس کسی را داشت که در چهارراهی شلوغ، عریان قدم می‌زد. از سرسرای بعد از آشپزخانه هم رد شد و جلوی پذیرایی پلک زد. صدای زاری خفیه‌ی مادرش با گریه‌های بی‌صدای حاجیه‌خانم در هم آمیخته بود. در چهارچوب در ایستاد و با سنگینی و لحنی خسته گفت: سلام علیکم. حاج آقا وقت تسبیح انداختن و حاج خانوم از ورای چادر سیاه با چشمانی به اشک‌نشسته نگاهش کردند. رئوف هم بود؛ برادر رفیع خدایبامرز و خواهران و دامادها و نوه‌های بزرگ‌تر. یاسین سرش پایین بود که جلو رفت. بقیه به احترامش ایستادند و او ابتدا مقابل حاج آقا مهرجو دستش را جلو برد. نگاه حاج آقا ملغمه‌ای بود از بهت و غم و ناباوری. دستش را فشرد، اما انگار حرفی روی زبانش نیامد. یاسین دست رئوف را هم فشرد و با چند جمله‌ی کوتاه خوشامدگویی‌اش را تمام کرد. ایمان زود جایش را به او داد و او کنار پدرش در میل فرو رفت. حالا تنها صدای هق‌هق خفیه‌ی حاج خانم بود و گاهی آه‌های پرسوز مادرش. کسی جای تعارف کرد و او بدون اینکه نگاهش را از تیرگی جوراب‌های قهوه‌ای‌اش بگیرد، سر تکان داد.

صدای استکان‌هایی که به نعلبکی می‌خورد و کاردی که در پیش‌دستی می‌نشست، سکوت کوتاه پذیرایی را شکسته بود. عاقبت حاج آقا مهرجو بود که نفس حبسش را بیرون داد و گفت: تو کارگاه هستی سوخت و سوز معنا نداره. عدل خدا این و بر نمی‌تابه. سرش را تکان داد و خیره در نگاه یاسین ادامه داد: دلت و بزرگ کن دکتر و بسپر به اون بالای. انگشت اشاره‌اش رو به آسمان بود و لحنش آن قدر محزون که اشک‌های حاج خانم و دخترانش را دوباره جاری کرد. حرکت آهسته‌ی کسی نگاه یاسین را به سوی در اتاق کشید و بعد از او صدای ضجه‌های حاج خانم بلندتر شد. حدیثه با محیایی که خواب نیم‌روزش کال مانده بود، در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود. سراپا سیاه به تن داشت و روی همه‌ی آن سیاهی، چادرش اندام باریک و لرزانش را قاب گرفته بود. سلامش به زمزمه شبیه بود و همان هم میان گریه‌های حاج خانم که حالا بلندتر شده بود، گم شد. آهسته جلو می‌آمد و دخترک خواب‌آلودش ترسیده از آن سروصدا هر لحظه بیشتر خود را در سینه‌ی مادر پنهان می‌کرد. دختران حاجی بلند شدند. یکی شان به هوای گرفتن محیا جلو رفت، اما دخترک محکم به چادر حدیثه چنگ زد و به گریه افتاد. لبخند حدیثه به خواهر همسرش از سر درد بود. حاج خانم به روی حدیثه آغوش گشود و بلند زار زد: حسرت به دل دیدن دخترش موند... رفت و بچه‌ش و ندید... ندید خدا چه عروسکی بهش داده... نگاه یاسین به پلک‌های پایین‌افتاده‌ی حدیثه بود و دست‌های استخوانی‌اش که هر لحظه بیشتر به دور تن کوچک دخترش مشت می‌شد. او جلوتر رفت و کمی بعد با دخترگریانش در حلقه‌ی خواهران و مادر همسرش، به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را می‌گرفت. یاسین روی میل جابه‌جا شد. کلافگی تعریف درستی از حال خرابش نبود.

نگران، محزون، بلا تکلیف، گیج و ناباور بود.

نفس حبسش را بیرون داد و بی هدف سرش را بالا آورد، اما خیرگی نگاه رثوف روی چهره‌ی اشک‌آلود حدیثه یک‌تای ابرویش را بالا برد.

نفسی کشید و قبل از اینکه نگاه آقا مهرجو روی صورتش سنگین شود، به سوی پنجره برگشت.

ماشین ایاب و ذهاب به مقصد مسجد و بهشت‌زهرها رسیده بود.

آفتاب بعد از ظهر دی‌ماه جان نداشت برای گرم کردن زمینی که یخ زده بود.

دورتر از منزل یاسین و مجلس عزایی که در پیش داشتند، بهنوش ایستاده بود پشت پنجره‌ی سی‌سی‌یو و خیره بود به موجود مچاله‌ای که میان ده‌ها سیم و لوله به سختی نفس می‌کشید.

هر دو دستش روی شیشه بود و حتی پلک هم نمی‌زد، انگار می‌خواست خاطره‌ی آخرین نفس‌های آبا را در ذهنش ثبت کند.

دماغش را به شیشه چسبانده و با غم لبخند زد.

چه تلخ بود باور واقعیتی که کم‌کم توی ذهنش پررنگ می‌شد. چشم‌هایش را بست و فکر کرد آپارتمان نقلی آبا بدون حضور او که همیشه‌ی خدا بوی ساویز می‌داد، چه شکلی می‌توانست باشد!

پرستاری به سوی شیشه آمد و خیره در نگاه او پرده را کشید.

او نفسی کشید و بوی بیمارستان در مشامش پیچید؛ مخلوطی بود از بوی سفیدکننده‌ها و شوینده‌ها و یک‌عالم ماده‌ی ضد عفونی‌کننده.

دست‌هایش را از شیشه جدا کرد و قدمی عقب رفت.

کوله‌اش را روی هودی جینش بالا کشید و دست‌هایش را توی جیب آن گذاشت. وقتی از راهروی سی‌سی‌یو می‌گذشت سنگینی بیمارستان دی را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

از جلوی آسانسور که رد می‌شد، لحظه‌ای به شلوغی مقابل آن نگاه کرد و بعد سالانه‌سالانه از پله‌ها پایین رفت.

موبایلش توی جیب ویزویش می‌کرد. از کنار برانکاردی با بیماری سرناپا خونین می‌گذشت که بی‌میل آن را از جیبش درآورد و به نامی که رویش حک

شده بود نگاه کرد: لیلا!

پوزخند زد. احتمالاً تنها کسی بود توی این دنیا که شماره‌ی مادرش را به نامش سیو کرده بود؛ همین قدر غریبه و دور!

بدون این‌که تلاشی برای جواب دادن به او بکند، موبایل را دوباره توی جیبش سُرداد و وقت عبور از محوطه‌ی بیمارستان به ویزویش آزاردهنده‌ی آن خو کرد.

لیلا موبایل را روی کنسول آینه گذاشت و لحظه‌ای به خودش نگاه کرد. به این هم راضی نشد و زیر پلک‌ها و روی گونه‌هایش دست کشید. صورتش چرب بود، رزگونه هم روی صورتش خوب نشسته و از ریملی که این‌بار از دبی خریده بود راضی بود، اما انگار چاره‌ی درد آن صورت پژمرده هیچ‌کدام از این موارد آرایشی برند نبود.

حسین با روزنامه‌ای در دست از پشت سرش عبور می‌کرد که با دیدن او لحظه‌ای ایستاد. کمی گردنش را کج کرد و گفت: دوباره چه ایرادی پیدا کردی تو صورتت؟

نگاه او در آینه تغییر مسیر داد، اما با دیدن حسین نفسی کشید و روی پاشنه‌ی بلند صندل‌هایش به عقب برگشت. بی‌توجه به سوال او با نگرانی گفت: بهنوش جواب تلفنم و نمی‌ده. نگرانم.

حسین چانه‌ای بالا کشید و وقت رفتن به سوی مبل، با خونسردی جواب داد: اون کی تو رو تحویل گرفته که الان بگیره!

روی مبل نشست، یک پایش را روی پای دیگر انداخت و وقت ورق زدن روزنامه به عادت همیشه صندل چرمش را توی پا بازی می‌داد.

لیلا با قدم‌هایی آهسته به سوی راه افتاد. دامن حریر میدی گل‌دارش پایین‌تر از زانوهایش بود و در هر گام موجی کوتاه می‌گرفت. مقابل حسین روی مبل نشست. دامنش را جمع کرد و وقتی کف دستانش را به هم می‌چسبانده، کمی به جلو خم شد. متفکرانه گفت: حال پروین خوب نیست. آگه بمیره...

حسین خیره به تیتتر یک خبر، میان مکث پرمعنی او پرسید: فکر می‌کنی بهنوش حاضر بشه بیاد پیش ما؟

لیلا با درماندگی سر تکان داد: تو یه دندگی به پدرش رفته، می دونم که نمیداد. او روزنامه را پایین آورد و با نگاهی مستقیم به لیلا گفت: اگه تو بخوای من میارمش.

او موهای بلندش را پشت گوش کشید و وقت دوره کردن باقلواخوری اگر من و گلدان کریستال روی میز زمزمه وار گفت: تو همه ی این سال ها نخواستم مزاحمش بشم. می دونستم کنار داریوش خوش بود، آروم بود، اما الان... تو این شرایط وخیم...

حرفش را نیمه رها کرد و صاف به حسین چشم دوخت و با تردید پرسید: حکمش تأیید شده؟

او پلک زد، کمی سرش را تکان داد و با تأسف جواب داد: خیلی وقته. — نمی شه کاری براش کرد؟

حسین وقت ورق زدن دوباره ی روزنامه جواب داد: اتهامش سنگینه؛ اخلاص در نظام اقتصادی کشور که در واقع برابری می کنه با اقدام علیه امنیت ملی! روی صفحه ای مکث کرد و نومیدانه ادامه داد: عبارت مفسد فی الارض به تنهایی تو همه ی پروندهش کفایت می کرد برای اون حکم سنگین! لیلا از روی مبل بلند شد. کلافه بود. وقت عبور از کنار عسلی، برگ گلی را ناز کرد و نجواگونه گفت: جاه طلبی داریوش، حماقت های من، خودخواهی... کار دست همه مون داد.

نگاه حسین هنوز روی همان تیترا خبر بود: دستور رئیس قوه ی قضا برای برخورد با برهم زنندگان امنیت اقتصادی!

پشت به نور بود و انوار نیمه جان آفتاب از پس سر و شانه هایش روی کاغذ کاهی روزنامه پخش شده بود.

بی حوصله روزنامه را بست و به مسیر عبور لیلا چشم دوخت.

او که از دو پله ی پذیرایی گذشت و جایی در خم دیوار محو شد، تاریکی در ذهن حسین پیچید!

چشم هایش را بست.

کسی درست کنار گوشش تخمه می شکست و مردی با هیجان روی صندلی

سینما جابه جا می شد. نگاه او اما با دهانی نیمه باز به پرده ی نقره ای اکران بود؛ به زنی که با لباسی نامناسب، موهای بلندش را از روی شانه عقب می زد.

حسین روزنامه را با شلختگی روی میز رها کرد و از روی مبل بلند شد. بهنوش تازه رسیده بود.

کوله اش را روی میز انداخت، به سوی یخچال رفت و در آن را باز کرد.

جز چند بطری آب و یکی دو سیب لهیده و قوطی خالی رب چیزی در آن نبود.

بی حوصله در را بست و از میان سفره تکه ای نان برداشت.

آن را گاز می زد که کوله اش را برداشت و به طرف اتاقش راه افتاد، اما وسط هال یک باره ایستاد.

وقتی به طرف آویز می رفت، گام هایش آهسته بود. دستش را آهسته پیش برد و گوشه ی چادر آبا را جلوی دماغش کشید.

چیزی بود بین بوی ساویز و عطر سجاده اش؛ همان قدر نزدیک و آشنا.

عصبی و پر از اخم چادر را رها کرد و این بار با قدم های تندتری به سوی اتاقش رفت.

کوله اش را روی تخت انداخت و مقنعه اش را بالا زد.

بدون اینکه تلاشی برای تعویض لباس انجام دهد، روی تخت دراز کشید و موبایلش را درآورد.

چند بار کلیک کرد و سرانجام روی یکی از عکس ها مکث کرد.

نگاهش با درد، خشم و ناباوری جمله های کوتاه خبر را دوره کرد:

دیوان عالی کشور حکم اعدام آقای داریوش زند، متهم ردیف اول پرونده ی پول شویی با سکه و طلا را تأیید کرد!

مازوخیسیم داشت انگار که نگاهش از آن جمله ی خبری کنده نمی شد.

اما سرآخر با نفسی که یک باره فوت کرد، به پشت دراز کشید و نگاهش را به لوستر سه شاخه ی سقف دوخت.

دو تا از لامپ هایش سوخته و او مدت ها بود به کورسوی همان لامپ عادت کرده بود.

چشم‌هایش را بست.  
 ذهنش بی‌رحم شده بود.  
 اگر آبا می‌مرد  
 و وقتی بابا اعدام می‌شد...!

چشم باز کرد و افکارش یک‌باره ایست کردند.  
 واقعیت مثل آوار زلزله‌ای بود که روی سرش هوار می‌شد.  
 آبا سکت کرده بود؛ درست بعد از پنجمین جلسه‌ی دادگاه بابا و بابا حالا انگار  
 روزهای آخرش را توی زندان خط می‌زد.  
 چشم‌هایش هنوز باز بود که حس کرد سقف هر لحظه پایین‌تر می‌آید.  
 پایین و پایین‌تر!

نفسش جایی توی سینه گلوله شد و یک‌هو مثل کسی که زیر آب در حال  
 خفگی ست، تقلا کرد نفس بکشد.  
 دانه‌های درشت عرق از سر و صورتش جاری بود.  
 به تندی روی تخت نشست و روی صورتش دست کشید.  
 نفسش برگشته بود، اما قلبش تندتر از وقتی می‌زد که همراه بابا روزهای  
 ده‌سالگی توی ترن تونل وحشت پارک ارم با دیدن هیولاهای خاک‌آلود آنجا جیغ  
 می‌زد.  
 از روی تخت بلند شد.  
 حالا درست میان هیولاهایی افتاده بود که در آرامش لبخند می‌زدند و از  
 کنارش می‌گذشتند.  
 مقابل کمد ایستاد، درش را باز کرد و به فضای کدر و کهنه‌ی آنجا چشم  
 دوخت.  
 چند بقچه‌ی قدیمی روی هم بود و کنارشان تعدادی کتاب قرار داشت.  
 دست دراز کرد و از زیر مفاتیح و نهج‌البلاغه و چهل حدیث، آلبوم قدیمی را  
 برداشت.  
 روی سطح خاک‌آلود آن دست می‌کشید که در کمد را بست.  
 لب تخت نشست، یک پایش زمین بود و پای دیگر را خم کرد. آلبوم را

درست مقابلش روی روتختی سبز گذاشت و بازش کرد.  
 آبا اگر بود غر می‌زد که: تو گذشته هیچی نیست، الا به مشیت درد ناسور. چی  
 می‌خوای از جون این عکس‌ها!  
 روی کاور پلاستیکی عکس‌ها دست کشید.  
 کهنه بودند، به کهنگی عمری که بر او و پدرش تلخ گذشته بود.  
 وسط صفحه‌ای نگاهش دوخته شد به یک عکس فوری؛ از همان‌ها که  
 عکاسان دوره‌گرد خیابانی یک وقتی از مردم می‌گرفتند.  
 سیاهی چشمش روی تصویر جوان بابا مکث کرد.  
 شاید بیست و یکی دو سال داشت با موهایی پرپشت و فر و پیراهن  
 یقه‌خرگوشی سفید و شلوار دمپاگشاد قهوه‌ای.  
 می‌خندید؛ درست میان دو نفر از دوستانش پشت به سردر سینما فلور در  
 خیابان امیریه!

دو دستش را از هر دو طرف روی دوش آنها گذاشته بود و درست پشت  
 سرشان، کمی بالاتر بیل‌بورد فیلم «روسپی» توی چشم می‌زد.  
 آب دهانش را بلعید و نگاهش به گردش درآمد.  
 حسین را بیشتر از این عکس‌ها می‌شناخت و رضا را به قدر همه‌ی  
 عکس‌هایی که از او توی این آلبوم و چندتای دیگر بود.  
 عکس را از کاور بیرون آورد و برش گرداند.  
 بالا، گوشه‌ی چپ عکس خط کهنه رنگ و رو رفته‌ای بود که او نوشته‌هایش را  
 از بر بود بس که توی این عکس‌ها دنبال گذشته‌های پدر و مادرش گشته بود:  
 من بودم و رضا و حسین، آره و اینا، سهیل آقامونم بعدا اومد!  
 لب‌های بهنوش به تلخی کش آمد؛ طرحی از یک تلخند محزون برای  
 سرآمدن یک رفاقت کهنه.  
 نگاهش پایین افتاد.  
 عکس را سر جایش گذاشت و آلبوم را ورق زد.  
 سه تفنگدار حالا توی کافه‌ای بودند، با ساندویچ‌هایی لای کاغذ کاهی و  
 لپ‌هایی برآمده از تندی سوسیس آلمانی و شوروی خیارشور و گاز تند

چشم‌هایش را بست.  
 ذهنش بی‌رحم شده بود.  
 اگر آبا می‌مرد  
 و وقتی بابا اعدام می‌شد...!

چشم باز کرد و افکارش یک‌باره ایست کردند.  
 واقعیت مثل آوار زلزله‌ای بود که روی سرش هوار می‌شد.  
 آبا سکت کرده بود؛ درست بعد از پنجمین جلسه‌ی دادگاه بابا و بابا حالا انگار  
 روزهای آخرش را توی زندان خط می‌زد.  
 چشم‌هایش هنوز باز بود که حس کرد سقف هر لحظه پایین‌تر می‌آید.  
 پایین و پایین‌تر!

نفسش جایی توی سینه گلوله شد و یک‌هو مثل کسی که زیر آب در حال  
 خفگی ست، تقلا کرد نفس بکشد.  
 دانه‌های درشت عرق از سر و صورتش جاری بود.  
 به تندی روی تخت نشست و روی صورتش دست کشید.  
 نفسش برگشته بود، اما قلبش تندتر از وقتی می‌زد که همراه بابا روزهای  
 ده‌سالگی توی ترن تونل وحشت پارک ارم با دیدن هیولاهای خاک‌آلود آنجا جیغ  
 می‌زد.  
 از روی تخت بلند شد.  
 حالا درست میان هیولاهایی افتاده بود که در آرامش لبخند می‌زدند و از  
 کنارش می‌گذشتند.  
 مقابل کمد ایستاد، درش را باز کرد و به فضای کدر و کهنه‌ی آنجا چشم  
 دوخت.  
 چند بقچه‌ی قدیمی روی هم بود و کنارشان تعدادی کتاب قرار داشت.  
 دست دراز کرد و از زیر مفاتیح و نهج‌البلاغه و چهل حدیث، آلبوم قدیمی را  
 برداشت.  
 روی سطح خاک‌آلود آن دست می‌کشید که در کمد را بست.  
 لب تخت نشست، یک پایش زمین بود و پای دیگر را خم کرد. آلبوم را

کانادادرای، اما هنوز آن لبخند روی لب هر سه شان بود. بهنوش نفسی کشید و یکباره و بدون فکر همه‌ی عکس‌ها را از کاور آلبوم بیرون کشید.

آنها را کنار هم روی تخت ردیف کرد و بعد مثل دیوانه‌ها زل زد به آنها. یک‌جا سه تفنگدار بودند کنار پایه‌های برج شهید که آن وقت‌ها تروتمیزتر بود و جایی دیگر پایین درکه، کنار بساط ترشکی‌ها به دوربین خندیده بودند. میان همه‌ی آن عکس‌ها، نگاه او روی یکی از آنها ثابت ماند. اما بعد نفسی کشید و آن را برداشت. پدرش بود و مادرش؛ با چادری گل‌دار که ناشیانه رو گرفته بود و پاهای نازک و سفیدش از لای پر چادر توی ذوق می‌زد؛ مقابل گنبد طلای امام ثامن. عکس را برگرداند و زل زد به دست خط پدرش که در گذر سال‌ها رنگ‌وروش پریده بود:

خاطره‌ای از اولین روز عقدمون

سوم آبان پنجاه و سه!

بهنوش دوباره به تصویر آن دو خیره شد.

مادرش لبخند داشت و پدرش انگار شادتر از او؛ می‌خندید.

عادت داشت انگار که توی این عکس هم دستش دور شانه‌های همسر جوانش بود و نگاهش به دوربین شور داشت، امید داشت، عشق داشت. عکس را روی مثنی از عکس‌های دیگر پرت کرد و بعد بی‌حوصله‌تر از قبل یکی را از آن زیر بیرون کشید.

فضای این عکس خاکستری بود؛ به کدورت همه‌ی روزهای جنگ و باز داریوش بود بین دو یار همیشگی‌اش، حسین و رضا، با لبخندهایی که انگار از جهالت سال‌های جوانی گذشته بود.

حالا هر سه ته‌ریش‌های پُری داشتند، لباس سبز سپاه به تن کرده بودند و روی دوش‌شان تفنگ بود.

نگاه بهنوش پایین رفت و دوخته شد به تاریخ پای عکس.

خط پدرش را از بر بود؛ شکسته و کشیده نوشته بود: اول دی ماه سال شصت و پنج، دو روز قبل از عملیات کربلای چهار!

عکس با آهی بلند از میان انگشتانش سُر خورد و روی بقیه عکس‌ها افتاد. بی‌حوصله، خسته و نومید بود. همان‌جا روی عکس‌ها دراز کشید و دوباره نگاهش را دوخت به نور نیمه‌جان لامپی که بین دوستان سوخته‌اش سوسو می‌زد.

\*\*\*\*\*

حاج رضا کنار حاج آقا مهرجو بالای سالن نشسته بود و به عادت همیشه تسیب را میان انگشتانش بازی می‌داد. روز و ساعات سختی را گذرانده بودند.

اصرار کرده بود، خواهش کرده بود، از حاج آقا مهرجو خواسته بود مراسم سالگرد رفیع را خودش برگزار کند و حالا انتهای مراسم خسته بود از سنگینی نگاه مدعوین روی قدوقامت پسر ارشدش و حرف‌وحدیثی که از گوشه و کنار مجلس به گوشش رسیده بود.

کسی سینی چای را مقابلش گرفت و او استکانی برداشت. آن را مقابل حاج آقا مهرجو گذاشت و بعد با سری که هنوز پایین بود خیره شد به بخاری که از استکان چایش بالا می‌رفت.

کسی مقابلش خم شد و او بالاخره چشم از گل‌های فرش گرفت و سرش را بلند کرد. شام تمام شده بود و میهمانان کم‌کم عزم رفتن می‌کردند. او کمی سر جایش جابه‌جا شد و با آن صدای بمش جواب داد: مشرف فرمودید، خیر پیش.

سروصداها زیاد شده و او بین رفت‌وآمدها حالا خیره بود به قدم‌هایی که گاه تند بود و صاحبش عجله داشت و گاه کند بود و جایی گوشه‌ی مجلس به حرف می‌ایستاد.

حاج آقا مهرجو با لحنی محزون، نه‌چندان بلندگفت: خدا عزت بده حاجی. هر چند من رضا نبودم به این‌کار.

رضا با تأنی به سوی او برگشت و مهرجو دستی به محاسن سفیدش کشید. لحنش حالا سنگین بود از غمی که در گذر دوازده ماه چیزی از داغی آن کم نشده بود. ادامه داد: همیشه گمون می‌کردم ولیمه‌ی تولد و خرج عروسی تک‌تک

بچه‌ها هم بر ذمه‌مه، اما...

صدایش لرزید و حرفش را درز گرفت. رضا دستش را روی بازوی تپل او گذاشت و نجوا کرد: داغش برای همه مون تازه‌ست.

— حکمت بود یا عبرت، اما سوختیم حاج رضا، خاکستر شدیم.

آب دهانش را بلعید و نگاهش تا نیم‌رخ یاسین که مشغول خداحافظی با کسی بود رفت و برگشت. چانه‌اش را بالا کشید و گفت: گره کور داشت مرگ رفیع، وگرنه که سر بزنگاه دکتر و معلق نمی‌کردن از پرونده و کار به این‌جا نمی‌رسید.

سالن پذیرایی حالا خلوت‌تر بود.

نگاه حاج رضا با ایمان که کسی را تا جلوی در مشایعت می‌کرد، کش آمد و لب زد: همیشه که ماه زیر ابر نمی‌مونه.

جلوی در پذیرایی شلوغ بود. نگاه رضا به لبخندها و خداحافظی‌ها بود و آن میان دلش سوز داشت از جوان‌مرگی دامادش و بختی که نصیب دخترش شده بود. مشتش را آرام روی پایش کوبید. حال ناخوشی داشت که به زبان قابل وصف نبود.

نگاهش نشست روی سبد گلی که داوود از میان میهمانان داخل می‌آورد.

حاج رضا روی محاسن جوگندمی‌اش دست کشید و نگاهش را دوخت به مهره‌های شاه مقصود.

یاسین با دوسه قدم مردی را بدرقه کرد و بعد کلافه از پیچ‌بچه‌ها به ساعتش نگاه کرد.

داوود بی‌خبر از شلوغی ذهن او گفت: دکتر این سبدو برای شما فرستادن.

نگاه حاج رضا و حاج آقا مهرجو با خستگی بالا آمد و یاسین بی‌خبر از همه‌جا شانه‌ای بالا انداخت.

داوود سبد پر از ارکیده را روی میز، درست کنار عکس رفیع گذاشت و یاسین نگاه‌گذاری به آن انداخت. می‌خواست به سوی در برود، اما یک‌باره و تند دوباره به سوی سبد برگشت و با نگاهی که هر لحظه بیشتر باریک می‌شد چند قدم به طرف میز رفت. پدرش حالات او را دنبال می‌کرد.

یاسین مقابل سبد ایستاد و دستش را پیش برد. کارت را از میان گل‌ها بیرون کشید و نوشته‌های آن را خواند.

پرمعنی و کوتاه نوشته بود:

«گر صبر کنم جامه‌ی جان می‌سوزد

جان من و آن جملگان می‌سوزد

ور بانگ برآورم دهان می‌سوزد

از من گذرد هر دو جهان می‌سوزد

تسلیت»

اسمی زیر شعر پرمعنای مولانا نبود و همین یاسین را گیج کرد. با عجله به دنبال داوود نگاهش به گردش درآمد و او را کنار ایمان دید. صدا زد: داوود! او میان حرف‌های اکبر به عقب چرخید و یاسین با دست اشاره‌ای کرد. حاج رضا با تردید از روی زمین بلند شد و متعاقب او حاج آقا مهرجو هم ایستاد. داوود نزدیک‌تر شد و یاسین زیر نگاه پرسش‌گر پدرش و پدر رفیع، کارت را مقابل او گرفت و پرسید: این سبدو کی تحویل داد؟

داوود شانه بالا انداخت: پیک موتوری!

او با نومیدی نفسش را بیرون داد و حاج رضا بی‌حرف کارت را از میان انگشتان او بیرون کشید. نگاهش با ابرویی بالا رفته به اشعار کوتاه کارت بود.

نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: جان من و آن جملگان می‌سوزد!

وقتی سرش را بالا آورد، نگاه مستقیمش به سید یاسین بود. او کلافه از حدس و گمان‌های ذهنش سر تکان داد و این‌بار حاج‌رضا بود که نفسش را فوت می‌کرد.

ورود پرسروصدای زن‌ها به سالن پذیرایی فرصت گمانه‌زنی‌ها را گرفت. حاجیه خانم بین خواهران و دخترانش ناله‌کنان پیش می‌آمد و رقیه دست‌حدیثه را گرفته بود. دورتر از مردها روی فرش‌های پرنقش‌ونگار بیچار نشستند. حاج رضا وقتی به جایگاهش برمی‌گشت، سرش پایین بود و هزار فکر در سرش جولان می‌داد.

کنار حاج آقا مهرجو به مخده تکیه داد و زانویش را ستون کرد. نگاهش خیره

بود به مهره‌ی سبزی که او با فشار انگشت جلوی سقوطش را گرفته بود و آن رباعی هزاربارة در ذهنش تکرار می‌شد:

ور بانگ برآورم دهان می‌سوزد!

کسی از بین مردها بلند و رساگفت: شادی روح کاپیتان رفیع مهرجو صلوات! حرفش برای هزارمین بار چشم‌های حدیثه را خیس کرد و سرش را پایین انداخت. محیا بغلش نشسته بود و با حلقه‌ی ازدواج مادرش بازی می‌کرد. روی انگشت او دست می‌کشید و با دهانی که آب از آن جاری بود، سعی داشت حلقه را از انگشت مادر بیرون بکشد.

یاسین روی دو زانو نشسته بود. نگاهش پایین بود و تک‌تک کلمات آن رباعی در سرش جان می‌گرفت: گر صبر کنم جامه‌ی جان می‌سوزد!

صدای حاج خانم امیدوار را پس‌وپیش می‌شنید:

هادی خیلی عذرخواهی کرد که نتوانست بیاد. کاری پیش او مد، اما دلش این‌جا پیش شما و غم‌تون بود.

نگاه یاسین آهسته از صورت میان‌سال مادر هادی گذشت و روی پلک‌های سنگین و پایین‌افتاده‌ی حدیثه مکث کرد.

از اول هم معلوم بود هادی نمی‌آمد؛ نه وقتی که حدیثه چند سال پیش جواب رد خواستگاری‌اش را خیلی قرص و محکم از طریق او به گوشش رساند و حتی حاضر نشد برایشان جای بیاورد.

نگاهش حالا به دست‌های زندایی بود که بال‌های ترمه‌ای را می‌گشود و او هنوز گیج بود از حضرت مولانا که گفته بود:

از من گذرد هر دو جهان می‌سوزد!

صدای زندایی آهسته بود؛ نامطمئن و نگران.

پارچه‌ی پیراهنی چهارخانه را جلو گذاشت و با یک دنیا شرم و خجالت زدگی گفت: یک سال زمون زیادیه برای پوشیدن رخت عزا. می‌دونم کوتاهی کردیم، اما...

رقیه خانم با لبخندی محزون به میان حرفش رفت: شما که تو این یه سال حرفش و زیاد زدی زنده‌اش، اما دل ما بر نمی‌داشت سیاه از تن بکنیم. رفیع

جوون بود.

حرفش ناله‌ی حاجیه خانم را پیش کشید، اما حدیثه هنوز محو بازی دخترکش بود و پشت نگاه بی‌رنگش کسی نمی‌دانست خاطرات کوتاه خانگی بختش را رج می‌زد.

زندایی پارچه‌ی دیگری را جلو گذاشت و بعد باز هم پارچه‌ی دیگری بود که رنگ گل بهی‌اش دل حدیثه را خون می‌کرد.

ثنا دورتر از بقیه جلوی در برای خود جایی باز کرده و تقریباً در چادر سیاه کرپش مچاله بود. دلش شور می‌زد.

نگاهش دوخته شد به عمه ناجیه که دنباله‌ی حرف مادر او را گرفته بود: توی هر دو خونواده جوون هست. دختر پسر دم‌بخت دارید، خدا رو خوش نمیاد سیاه‌پوش بمونید. یاد اون خدایا مرز همیشه تو دل همه‌مون زنده‌ست، اما نگاه به عروسکش بکنید.

سیاهی چشم یاسین تا محیای بی‌خبر از همه‌جا رفت و حاج‌رضا ناآرام‌تر از قبل روی پیشانی‌اش دست کشید. ناجیه ادامه داد: بچه‌م از وقتی دنیا اومده همه رو سیاه‌پوش دیده، همه‌ش گریه بوده، اشک بوده. والله به خدا اون خدایا مرز هم راضی نیست دختر طفل معصومش تو این تلخی و سیاهی بزرگ بشه.

حاجیه خانم چادر را جلوی صورتش کشید و صدای گریه‌اش را خفه کرد. رقیه با آهی بلند نفسش را فوت کرد و ناجیه با یک دنیا تردید پارچه‌ی گپیور زیتونی رنگ را مقابل حاجیه خانم گذاشت.

لب‌های او دوباره جمع شد و نسرین، دختر بزرگش، دستش را به نشانه‌ی دل‌داری روی دست مادر گذاشت.

مدتی بعد هنوز چشم‌ها خیس بود از اشک و هنوز صدای ناله‌های خفه‌ی حاجیه خانم سکوت گاه‌به‌گاه جمع را می‌شکست.

آن میان نگاه حدیثه به پارچه‌های رنگارنگی بود که مقابلش میان بقچه‌ی ترمه جا خوش کرده بود. چند دست لباس کودکانه هم بود؛ سارافون‌های صورتی، تاپ و شلوارک‌های سرخ‌پوستی، گل‌سرهای تورتوری.

میان صحبت‌های عمو جواد، نفس حدیثه یک‌باره رفت و زیرچادر دستش

را روی قلبش فشار داد. سهم رفیع از بزرگ شدن دخترش، خوابیدن میان خاک و سکوت بود.

ثنا دورتر از او به نیم‌رخ بی‌رنگش خیره بود. حدیثه از اول هم دختر پرحرف و پرشوری نبود و حالا بعد از گذر یک‌سال انگار بیشتر در لاک سکوت و خودخوری‌هایش فرو رفته بود.

صدای حاج آقا مهرجو نگاهش را به خود کشید: با اجازه‌ی حاج رضا و حاج ناصرکه بزرگ جمع هستن...

صدای تعارف دایی کوتاه بود. حاج آقا مهرجو ادامه داد: یه سال پیش قرار عروسی داشتیم. رخت‌ولباسای پلوخوریمون آماده بود. ساعت سعید دیده بودید؛ تالار، کارت دعوت، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد مهیا بود واسه ولیمه‌ی عروسی دکتر و صبیبه‌خانوم حاج ناصر!

حرفش آه رقیه را پیش کشید و حاج رضا دانه‌ای از تسبیحش را رد کرد، اما آن میان نگاه کوتاه زن‌دایی به ثنا پر از حرف بود. انگار مُهر سکوت یک‌ساله شکسته شده و بالاخره کسی پیدا شده بود رشته‌ی پاره‌شده‌ی این وصلت را گره بزند، اما چه دیر!

ثنا شادتر از آن‌چه در ظاهر نشان می‌داد، آهسته بلند شد و از حاشیه‌ی در پذیرایی دور شد، اما همه‌ی جانش گوش شده و به دنبال شنیدن ادامه‌ی صحبت‌های حاج آقا مهرجو نفس می‌زد.

حاجی ادامه داد: رفیع که به رحمت خدا رفت، من از حاج رضا و حاج ناصر خواستم بعد از مراسم چهلم عروسی رو از سر بگیرن. حتی خودم پیشنهاد دادم بدون ساز و دهل این دو تا جوونو دست‌به‌دست بدن، اما این دو تا مرد بزرگی کردن و نخواستن میونه‌ی عزای ما دلشون خوش شیرینی این وصلت باشه.

آه رقیه و حاجیه خانم با هم در سکوت کوتاه حاج آقا مهرجو پیچید. او این‌بار به سوی حاج رضا برگشت و با لبخندی محزون گفت: آقایی کردی حاجی، هم خودت هم حاج ناصرکه دندون سر جیگر گذاشتید، بلکم سر سوزنی از غم دل ماکم بشه، اما حالا دیگه و قتشه حرف ناقص مونده‌ی این عروسی رو از سر بگیرید و این دو تا جوونو بفرستید زیر سقف خونه‌ی بخت‌شون.

یاسین بی‌اراده نگاهی کوتاه به جای خالی ثنا انداخت که از چشم تیزبین زن‌دایی پنهان نماند، اما بعد سرش را پایین انداخت و به بافت ریز قالی زل زد.

میان این‌همه آشوب و گره‌کور می‌توانست به ازدواج فکر کند؟! حاج رضا با تک‌سرفه‌ای گلویی صاف کرد و وقتی مهره‌ای را از زیر انگشتش رد می‌کرد، جواب داد: از بزرگیته که تو کل این یه سال حرف دل این دو تا جوونو بارها تکرار کردی، حالا هم...

حاج آقا مهرجو با لبخندی سرد به میان حرفش رفت: جای اما و آگه نیست حاجی. خدا رو خوش نمیاد. یه سال آزرگاره این دو تا جوون یه لنگ پا معطل رخصت من و شمان.

نگاهش تا حاج ناصر رفت و پلک زد: رخصت بده دایی! با زبان یاسین صدایش کرد که بله را ازش بگیرد و لبخند ناصر را که دید، حرف آخر را زد: مبارکه ان‌شالله!

پشت دیوار پذیرایی، ثنا شاد و پر از هیجان چشم‌هایش رام‌محکم بست و همان‌وقت کسی از پشت سر محکم بغلش کرد.

او بهت‌زده به عقب برگشت و مرضیه، خواهر یاسین، با خنده کنار گوشش پیچ‌پیچ کرد: بالاخره تو کوچه‌ی ما هم عروسی شد!

او شرمگین از شادی لورفته‌اش خود را جمع‌وجور کرد، اما این‌بار مائده بود که با خنده زمزمه کرد: باس دست بجنبونیم. خونه‌ی داداش، جهیزیه‌ی تو و لباس عروست همه‌ش آماده‌ست. فقط مونده یکم داریه و تمبک که اونم جوهره جوهره!

در دل ثنا قند آب می‌کردند. شاد بود بی‌اینکه از دل آشوب نامزدش باخبر باشد.

حاج آقا مهرجو این‌بار نگاه سنگینی به حدیثه انداخت و بعد بی‌حرف برای نوه‌اش آغوش باز کرد. محیا دس‌دسی کرد و خندید و دو دندان خرگوشی‌اش دل از پدر بزرگ برد. حاج آقا مهرجو با حسرتی عمیق صدا زد: بی‌آگلم، بیا شیرینم. حدیثه او را از آغوشش بلند کرد و روی پا گذاشت. دخترک بدقلقی می‌کرد، اما سرآخر با عروسک پارچه‌ای نرمی که در آغوشش بود، با آن سارافن و

جوراب سیاه، وقتی روی موهای طلایی اش گیره‌ای سیاه زده بودند، تاتی‌کنان به سوی پدربزرگ راه افتاد. نگاه حاجیه خانم در هر قدم او خون می‌شد و با این همه به سختی سعی داشت جلوی ناله‌هایش را بگیرد. حاج آقا مهرجو دخترک را روی پایش نشانده و روی سرش بوسه‌ای زد، اما به این هم راضی نشد. سرش را جلو برد و وقتی صورتش میان موهای او بود عمیق نفس کشید، به این امید که عطر رفته‌ی پسرش را از وجود نازک دخترکش بگیرد. حرکت او اشک زن‌ها را جاری کرد. تنها حدیثه بود که نگاهش پایین افتاد و حلقه‌اش را دور انگشتش چرخاند؛ گشاد شده بود.

حاج آقا مهرجو خلاصه و کوتاه با یک دنیا دل‌تنگی و غم گفت: می‌خوام دختر رفیع جلوی چشمای خودم بزرگ بشه! حدیثه به آرامی پلک زد.

رسیده بود آن لحظه‌ای که ازش می‌ترسید.

وقتی چشم باز کرد، نگاهش در نگاه خیره‌ی رئوف گره خورد، اما بعد رئوف بود که به سنگینی سرش را پایین انداخت.

حاج آقا مهرجو دست‌هایش را دور تن محیا محکم کرد و دخترک بند کرد به ساعت استیل و قدیمی او. صدای مهرجو محکم نبود. گفت: می‌خوام وقتی بازی می‌کنه، وقتی حرف می‌زنه، وقتی میدوئه... می‌خوام ببینمش، نگاهش کنم و حس کنم این رفیع منه که داره دوباره جلوی چشمم قد می‌کشه.

حدیثه آب دهانش را بلعید. جای این حرف‌ها که الآن و این‌جا نبود. دوباره بند کرد به حلقه‌اش و این بار گوش‌هایش پر شد از صدای حاجیه خانم که بیشتر به ناله شبیه بود: حسرت صداهش، نگاهش، خنده‌اش که به دل ما موند. لااقل تو تن دخترش دنبال همه‌ی اون قشنگیا بگردیم تو این دم پیری.

حدیثه حالا تندتر حلقه‌اش را می‌چرخاند.

یاسین از دور نگاهش می‌کرد. آبجی کوچیکه را خوب می‌شناخت؛ سکوتش، خودخوری‌ها و آن گره محکم بین دو ابرویش را! دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش پایین افتاد. حاج رضا با لحنی محتاط گفت: حدیثه که دختر شماست، محیا هم که پاره‌ی تن تون...

حدیثه با سری پایین‌افتاده محکم‌تر پلک زد، اما آقا جان آرام‌تر ادامه داد: چه خوشبخت بود دختر من که عروس شما شد. چه اون وقتی که اون خدایبامرز زنده بود، چه تو این یه سال که نداشتید آب تو دل خودش و دخترش تکون بخوره.

لبخندش غم داشت. به حاج آقا مهرجو نگاه کرد و با همان احتیاط پیر از تدبیرش لب زد: این‌جا که تا قیام قیامت خونه‌ی خودش و دخترش. خیالم راحت که اگه دلش رضا باشه به بودن تو منزل شما، اون‌جا هم آب توی دلش تکون نمی‌خوره.

نگاهش تا حدیثه رفت و بعد روی سر محیا که حالا قندان را روی فرش چپ کرده بود، دستی کشید و حرف آخرش را زد: حدیثه به هر چیزی که رضا باشه، منم رضام.

نگاهش این‌بار روی چشم‌های محزون دخترش ثابت ماند.

حاج آقا مهرجو با لحنی دستپاچه گفت: نمی‌خوام فکر کنید رو حساب دل‌تنگی یه چیزی پروندم. نه والله. فکر همه جاش و کردم. اون واحد بالایی هم خالیه هم تازگیا یه دستی به سر و روش کشیدیم. اگه عروس رضا بده همین هفته...

حدیثه سرش را بالا آورد و حاج آقا مهرجو حرفش را در نگاه او تمام کرد: اگه نخواستی، به دلت نبود، دست به جهیزت تو خونه‌ی اون خدایبامرز زن. هر چی که بخوای، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد...

دستش را به سینه‌اش کوبید: خودم برات... براتون مهیا می‌کنم.

حدیثه پلک زد. این مرد را دوست داشت؛ مثل پدرش و به غم او احترام می‌گذاشت، اما نمی‌توانست!

زیر سقف منزل مهرجو مثل پرنده‌ای می‌شد که بال‌هایش را چیده بودند و این نشدنی بود. او به بال‌هایش نیاز داشت!

محبوب و آرام زمزمه کرد: ممنونم، اما من و محیا خونه داریم!

نگاه رقیه و حاجیه خانم ناباور به سوی او چرخید و حاج آقا مهرجو با درماندگی پلک زد. محیا تاتی‌کنان با مثنی قند در دست‌هایش به سوی او

برمی‌گشت. حدیثه او را روی پایش نشاناد و با همان حجب معمولش دوباره گفت: تو این یه سال به همه تون زحمت دادم؛ هم خودم، هم دخترم که با بزرگواری گریه‌های شبونه‌ش و تب و بی‌قراریاش و تحمل کردید. اما الان آگه اجازه بدید... آگه آقاجونم و مامان اجازه بدن... آگه شما آقاجون...

نگاهش به حاج آقا مهرجو بود: آگه شما و عزیز جون اجازه بدید، می‌خوام برگردم خونه‌ی خودم، با محیا. می‌خوام دخترم تو خونه‌ی خودش... خونه‌ی پدریش بزرگ بشه.

نفس حاج آقا مهرجو بلندتر از غان و غون کودکانه‌ی محیا بود. سرش آهسته پایین افتاد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

عاقله‌مرد بامنطقه‌ی بود، اما دل‌تنگی برای پسر جوان مرگش چیزی نبود که بتواند به این زودی با آن کنار بیاید.

حاجیه خانم کمی خودش را جلو کشید و با لحنی گلایه‌مند پرسید: از ما دل‌کندی حدیث جان؟ پیش ما راحت نیستی؟

او با دستپاچگی جواب داد: این چه حرفیه عزیز جون؟ به‌خدا این‌طور نیست، فقط...

روی موهای روشن محیا دست کشید و با صدایی که یک‌باره آرام شده بود، ادامه داد: محیا حق داره تو خونه‌ی خودش، بین وسایل پدر و مادرش بزرگ بشه. حق داره بدونه خونه‌ی پدریش کجاست...

— اون‌جا هم خونه‌ی رفیع بوده. مگه فرقی داره؟

حدیثه با درماندگی نگاهش کرد. حالی برای توضیح نداشت؛ نه به پدر و مادری که هنوز عزادار بودند و دلشان خوش بود به دل‌بری‌های کودکانه‌ی نوه‌ای که دو ماه بعد از مرگ پدر به دنیا آمده بود. نفسش به تلخی از حلقش بیرون آمد.

صدای رثوف در سکوت کوتاه جمع پیچید: حرف شما متین زن‌داداش، اما فکر چیزای دیگه رو هم بکنین!

حدیثه با تأنی به سوی او برگشت. آخرین روزهای زندگی رفیع، به عنوان عروس بزرگ‌تر شال و کلاه کرده و با عزیزجان رفته بودند خواستگاری!

اصلا محبوبه را خودش به عزیز جان پیشنهاد کرده بود. هم‌کلاسی دانشگاهش بود و از خانواده تا فرهنگ و اصالت، همه چیزشان به هم می‌خورد. اما بعد از مرگ رفیع، انگار همه آن خواستگاری ناتمام را از یاد بردند و رثوف هم زد زیر همه چیز و رک و یک‌باره گفت که دلش پاکیر محبوبه نشد که نشد!

ذهنش آن لحظه آشوب بود و هزار جا سرک می‌کشید؛ از لب‌های آویزان محبوبه وقتی میانه‌ی عزای رفیع فهمید که شانس‌ی برای بودن با رثوف ندارد تا چیزهای دیگری که رثوف از آن حرف زده بود و او آن لحظه هیچ معیاری از آنها در ذهنش نداشت.

رثوف نگاه خیره‌ی او را که دید، با لحنی محتاطانه‌تر ادامه داد: خب نمی‌شه که یه زن جوون با یه بچه‌ی نارس تو یه آپارتمان تنها...

حاج آقا مهرجو صدا بلند کرد: بس کن پسر!

او حرفش را نیمه رها کرد و وقتی سرش را پایین می‌انداخت، لبش را تو کشید. حاج آقا انگشتش را به سوی حدیثه نشانه گرفت و با نفسی که به خس‌خس افتاده بود، تندتر از قبل گفت: من پشت سر این دختر نماز می‌خونم، پس بدون راجع به کی داری حرف می‌زنی!

حاج رضا عصبی بود. دستش روی زانو می‌چرخید و تندتر از قبل دانه‌های تسبیح را می‌چرخاند. یاسین دست‌هایش را در هم مشت کرده و نگاهش هنوز دوخته به ترنج ریزباف بیچار بود. رثوف این‌بار با لحنی دلجویانه گفت: من به زن‌داداش جسارت نکردم، اما وضع جامعه خرابه.

— بس کن رثوف. هر چی می‌گی بدتر می‌شه. بس کن.

او کلافه از عصبانیت پدرش سکوت کرد و حاج آقا مهرجو رو به حاج رضا با شرمندگی گفت: یه دختر دادی بهمون، صبیبه‌ی حضرت زهرا، نجیب، ماه، خانوم.

نگاهش تا حدیثه رفت و برگشت و پرمعنا ادامه داد: دو دنیا دخترمه. خدا بخواد، قابل بدونه تا عمر دارم این سایه‌ی نیم‌بند رو بالا سر خودش و دخترش نگه می‌دارم.

حدیثه لحظه‌ای کوتاه به نیم‌رخ میان‌سال او نگاه کرد و بعد نگاهش آهسته تا

چهره‌ی متفکر رئوف کشیده شد. نمی‌خواست به معنای پشت کلام آقابزرگ فکر کند و به خوابی که رئوف برایش دیده بود.

باید محبوبه را پیدا می‌کرد!

محمیا توی بغلش به خواب رفته بود، اما در همان حال نق می‌زد.

مانده از کنار در کمی خم شد و توی گوش حدیثه پیچ‌پیچ کرد: این طفل معصوم خیلی وقته شیر نخورده حدیث جان.

رقیه صدایش را شنید، به کمکش آمد و بلندتر از پیچ‌پیچ گفت: پاشو مادر، پاشو برو به بچه‌ت شیر بده الان بدخواب می‌شه.

حدیثه آهسته کودکش را روی شانه انداخت، اما قبل از این‌که از روی زانو بلند شود، زمزمه کرد: با اجازه‌تون آقا جون.

پدرشوهرش را می‌گفت. او را دوست داشت، مثل پدرش و قرار نبود مهر او را از دست بدهد.

بلند که شد، حاجیه خانم با آهی بلند نجوا کرد: روش و بکش. سرده این شب. حدیثه سر تکان داد و با قدم‌هایی کوتاه به سوی در چرخید، اما نگاه آخرش قبل از خروج از پذیرایی، در نگاه خیره‌ی رئوف نشست و همه‌ی تنش یخ شد از واقعیتی که کم‌کم عیان می‌شد.

از پذیرایی بیرون رفت و پشت دیوار ثنا را دید؛ با لپ‌هایی گلی شده و لب‌هایی که به سختی سعی داشت جلوی کش آمدن شیرین‌شان را بگیرد. حدیثه به نشان سلام شاید هم خداحافظی سری تکان داد، لبخندی زد و از هالچه‌ی مقابل آشپزخانه گذشت.

از پله‌های باریک و مفروش هم بالا رفت. یک‌دستش روی نرده‌های فلزی طوسی رنگ بود و دست دیگرش پشت دخترک نازش.

از سرسرای کوتاه طبقه‌ی بالا گذشت و در اتاقش را گشود.

بوی پودر بچه و عطر مانده‌ی اتاق با هم در مشامش نشست.

با آهی بلند در را پشت سرش بست و آرام به سوی تخت محیا رفت. دلش برای عطر خوش‌خانه‌اش تنگ بود.

یک چیزی بود بین تام‌فورد رفیع و خورش قیمه‌ای که او با عشق درستش

می‌کرد؛ غذایی که رفیع عاشقش بود.

کودکش را روی تخت خوابانند و لحظه‌ای نگاهش کرد. دلش برای معصومیت چشم‌های دخترکش خون بود.

عروسک خرسی‌اش را توی بغلش گذاشت و آرام رویش را کشید.

چادرش را لب مبل گذاشت و دگمه‌های مانتوی سیاهش را باز کرد. باید به

دخترش شیر می‌داد، اما قبل از آن چیزی بود که باید بررسی‌اش می‌کرد.

گوشی‌اش را از لب پاتختی برداشت و روی صفحه انگشت کشید.

چند باری کلیک کرد و سرآخر روی صفحه‌ی پیامک‌ها نگاهش دوخته شد به پیامکی از «سپیده».

او کوتاه نوشته بود: فردا ساعت یازده، خیابان میرداماد، ساختمان نیلوفر آبی!

حدیثه جوابی نداد. موبایل را خاموش کرد و همان‌جا لب تخت نشست. دو

دستش را ستون کرد و از پشت پرده به ماهی چشم دوخت که جان نداشت برای روشن کردن تاریکی پر از کثافت زمین!

صدای باز شدن زنجیرها ناقوس مرگ بود که در گوش‌هایش می‌پیچید.  
از کنار سربازی گذشت و هم‌پای پیرزنی که می‌لنگید قدم به راهروی باریک زندان گذاشت.

قدم‌هایش باز هم تند بود، اما در همان حال کاغذی را که مأمور مهر کرده بود باز کرد و به مشخصات پدرش نگاهی انداخت.

به خواب هم نمی‌دید روزی داریوش زند، پدر خوش‌آوازه‌اش را پشت میله‌ها ببیند.

کاغذ را با تأنی برگرداند و به شماره موبایلی که مأمور بدنگاه جوان پشتش نوشته بود، پوزخند زد، اما بعد آن را مچاله کرد و وقتی آن را توی جیب هودی‌اش می‌گذاشت، زیر لب غرید: مرتیکه‌ی پفیوز!

پیرزن از او عقب مانده بود. پشت سر جوانی روستایی قدم به سالن گذاشت و با نگاه به کابین‌های ملاقات آهسته راه افتاد. زنی گریه می‌کرد و دختری با خنده صدا می‌زد: بابایی!

پیرمردی با لحنی نوید می‌پرسید: اجازه دادن بری دکتر؟

وزن جوانی با بغضی خفه‌شده می‌گفت: منتظرت می‌مونم.

بهنوش لبخند زد.

بابا پشت شیشه با گوشی در دست انتظارش را می‌کشید. او روی صندلی نشست و گوشی را برداشت. داریوش زودتر به حرف آمد: سلام باباجان.  
— سلام.

نگاهش روی صورت شکسته‌ی پدرش به گردش درآمد. پیراهن راه‌راه زندان را روی زیرپیراهنی چرک‌مرده‌ای پوشیده و صورتش را حجم پرپشتی از ریش سیاه‌وسفیدش پر کرده بود.

با این‌همه شیطنت کرد: این‌جا بهت ساخته بابا. هر بار خوش‌تیپ‌تر می‌شی!

داریوش تلخند زد و پرسید: آبا چگونه؟ به‌هوش نیومده؟

لب‌های بهنوش جمع شد. این‌جا ته دنیا بود. قرار نبود با امید واهی پدر زیر تیغش را دل‌خوش کند. سر تکان داد و داریوش سنگین پلک زد. نفسش درد داشت. زمزمه کرد: پیرزن و از پا انداختم.

## فصل دوم

چادر سیاه مچاله‌اش را از توی کیفش بیرون کشید و با بی‌حوصلگی آن را روی سرش انداخت. نگاهش به پیرزنی بود که لک‌ولک‌کنان به سوی درنگهبانی زندان می‌رفت. بهنوش پا تند کرد و در همان حال مدارک شناسایی‌اش را از کیفش بیرون آورد. سرش پایین بود. زل زدن در نگاه سربازان بدنگاه و دیدن لبخندها، چشمک‌ها و حتی گاهی اشارات زشت‌شان دیوانه‌اش می‌کرد.  
با نوک کتانی کف نگهبانی ضرب گرفته بود و منتظر بود مدارکش را تأیید کنند.

زنی کیسه‌ای میوه و لباس تحویل مأموری می‌داد و دختری جست‌وخیزکنان برای دیدن پدرش عجله داشت.

او مقابل میز ایستاد و مدارکش را جلوی دست مأموری گذاشت که در دفتر بزرگش چیزی می‌نوشت.

هنوز با پا روی زمین ضربه می‌زد و ناآرام بود. به این‌هم راضی نشد. گوشه‌ی ناخنش را زیر دندان گرفت و با حرص آن را کشید. سوزش پوست کنده‌شده‌اش تلخ‌تر از نگاه گوشه‌چشمی مأمور نبود.

بی‌اراده اخم کرد، اما بعد نگاهش را پایین انداخت. مأموران این‌جا برای لغو قرار ملاقات با زندانی بهانه نمی‌خواستند.

نوک کتانی‌اش را روی موزاییک کشید و دستش را مشت کرد، اما چیزی از سوز انگشتش کم نشد.

نگاه مأمور روی صورتش سنگین شده بود. او بدون اینکه سرش را تکان دهد، تنها با لغزش سیاهی چشم به او نگاه کرد و مرد جوان یک‌تای ابرویش را بالا برد.

برگه‌اش را مهر کرد و امضا زد و بعد آن را مقابل بهنوش گرفت.

او لحظه‌ای کوتاه پلک زد و نفس در سینه‌اش آزاد شد. وقتی از مقابل میز مأمور رد می‌شد، هنوز می‌توانست سنگینی نگاه او را حس کند.

بهنوش به صورت به هم ریخته‌ی او خیره بود. نه چندان بلند گفت: امروز دوباره می‌رم دفتر ارجمند. می‌گفت شاید بتونه به قرار ملاقات با رئیس قوه بگیره. شاید بتونیم حکم و عوض کنیم.

لب‌های داریوش به تلخی از هم کشیده شد. نفسش بلند بود. زمزمه کرد: خودت و خسته نکن بابا.

صدای بهنوش بلند شد: برای نو میدی خیلی زوده بابا.

داریوش به صدلی پلاستیکی تکیه داد و با گوشی‌ای که کنار گوشش نگه داشته بود، لحظه‌ای به دخترش خیره ماند. حالا لبخند واقعی تری به لب داشت. توی گوشی نجوا کرد: بچگیات و ندیدم، اما دلم می‌خواست می‌تونستم خودم بفرستم خونه‌ی بخت. آرزو داشتم خوشبختیت و ببینم...

— بابا بس کن.

— هیس، حرف زن، بذار بگم برات.

— بابا...

— خیلی آرزوها برات داشتم. می‌خواستم بفرستم بری، بری از ایران و راحت زندگی کنی.

— من پیش تو راحت بودم بابا.

— پدر خوبی نبودم برات.

چشم‌های روشن بهنوش شفاف شد. دماغش را با لاقیدی بالا کشید و با پرچادر کدرش گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

نگاهش لحظه‌ای بالا آمد و همان‌وقت مردی را دید که وقت گذر از پشت صدلی داریوش، با نگاهی خیره و پرلبخند به او، شانه‌ی داریوش را فشرد و چیزی گفت.

داریوش اخم کرد و مرد پشت دیوار کابین از نگاه بهنوش محو شد.

داریوش نفسی کشید و موهای جوگندمی‌اش را عقب زد. کلافه بود، اما وقتی برای تعلل نداشت. وقتی سرش را بالا گرفت، نگاهش شرمنده بود.

صدای بلندگوی سقف نگاه هر دویشان را بالا کشید: پنج دقیقه به پایان وقت ملاقات باقی مونده.

داریوش پلک زد. وقت زیادی نداشت. گوشی را محکم‌تر به گوشش چسبانده و بدون مقدمه چینی گفت: پول لازم دارم بهنوش!

نگاه بهنوش در نگاه او دودویی زد، اما بدون فکر پرسید: چقدر بابا؟

او با لحنی خجل جواب داد: یکی دو تومن.

بهنوش پلک زد. این‌همه پول نداشت و داریوش این را خوب می‌دانست. بعد از رد اموال او که به حکم دادگاه انجام شد، آهی در بساط نداشتند. با این‌همه نفسی کشید و سعی کرد محکم باشد. اما لبخند آن لحظه‌اش احمقانه جلوه می‌کرد. گفت: گوشواره‌هام بیشتر از اینا می‌ارزه!

داریوش محکم پلک زد، اما بهنوش کوتاه نیامد. دستش را زیر مقنعه‌اش برد و در همان حال که قفل گوشواره‌اش را باز می‌کرد، با تردید پرسید: فکر می‌کنی بتونم بهت برسونم؟

او لب‌های باریکش را محکم زیر دندانش کشید. شرمنده بود، اما کنج آن زندان بدبو وقت برای شرمندگی بسیار بود.

سر تکان داد: صبر کن به لحظه.

از روی صدلی بلند شد و کنار کابین کناری خم شد. بهنوش هر دو گوشواره‌اش را در مشت گرفت. سیروس را نمی‌شناخت، همان مردی را که حالا از کابین کناری به داریوش خط و نخ می‌داد!

سرباز بلندتر از قبل گفت: وقت تمامه!

و بهنوش نگران و ناآرام به اطراف نگاه کرد. سالن کم‌کم شلوغ می‌شد.

داریوش پشت گوشی برگشت. باید عجله می‌کرد. کمی دیگر ارتباط قطع می‌شد. با صدایی که به خاطر همه‌می‌سالن بلندتر از قبل شده بود، گفت: جلوی در به سربازی هست، رو سینه‌اش نوشته جواد اسکویی. بده به اون، اون می‌رسونه به من.

بهنوش با عجله سر تکان داد. سربازی وقت عبور از مقابل کابین‌ها باتومی را که دستش بود، روی صدلی‌ها می‌کشید و پایان وقت ملاقات را یادآوری می‌کرد. بهنوش لحظه‌ای نگاهش با او رفت، اما بعد دستش را روی شیشه گذاشت و توی گوشی‌ای که دیگر ارتباط نداشت، پراز درد و غم لب زد: مواظب

خودت باش بابا.

داریوش تنها لبخند زد. سرباز آرام هلس داد و بهنوش نیم خیز روی صندلی کمی به جلو خم شد، به این امید که بتواند چند ثانیه بیشتر پدرش را در قاب نگاهش نگه دارد، اما آخرین تصویری که از مردان زندانی دید، لبخند چندش آور سیروس بود.

اخم کرد. گوشه‌ی را سر جایش گذاشت و از روی صندلی بلند شد. مشتش هنوز محکم بود.

به دنبال زن جوانی که دست دختر شش هفت ساله‌اش را گرفته بود راه افتاد و گوش‌هایش پر شد از همه‌می دور و نزدیک کسانی که حرف می‌زدند، هنوز گریه می‌کردند، به خودشان امید می‌دادند و ناامید می‌شدند.

به لباس خاکی سرباز جلوی در نگاه کرد. جواد اسکویی بود. او مشتش را محکم‌تر فشرد و یک لحظه ترس مثل خوره به جانش افتاد. بی‌اراده نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد گام‌هایش ناخواسته کوتاه شد. مرد جوانی از او پیش افتاد و بهنوش پشت سر او دوباره و دقیق‌تر به جواد اسکویی نگاه کرد. بیست و یکی دو ساله بود، کچل، با لپ‌هایی پر از کک و مک.

راه زیادی نمانده بود. تصمیمش را گرفت. به او که رسید، در نگاه مات سرباز لبخند زد و بعد یک‌باره مشتش را مقابل او باز کرد. سرباز اخم‌آلود از تعلق او لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش پایین افتاد، اما با دیدن برق گوشواره‌ها نگران و هراس‌آلود لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و بعد با اخمی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد، شتاب‌زده گوشواره‌ها را از کف دست او برداشت. در همان حال بلندتر از قبل گفت: عجله کن، حرکت کن.

لهجه داشت؛ لهجه‌ی روستاهای آذربایجان را. بهنوش قدمی جلوتر از او، در ازدحام کسانی که در راهروی باریک زندان دور و دورتر می‌شدند، کوتاه به عقب برگشت و گفت: بده به داریوش زند، بند زندونیای مالی.

سرباز تشر زد: برو می‌گم.

بهنوش چادرش را با دندان گرفت و آن را روی سر جلو کشید. دلش مثل سیر

و سرکه می‌جوشید.

در محوطه‌ی زندان هرازگاهی به عقب برمی‌گشت و با دیدن دوربین‌های گوشه و کنار نومیدتر از قبل دعا می‌کرد امانتی‌اش به دست پدرش برسد.

در اتافک نگهبانی باز هم پشت سر آن پیرزن لنگ بود.

از مقابل مأمور جوان که می‌گذشت، غلیظ‌تر از قبل اخم کرد و چند قدم بعد، درست پشت شیشه‌های نگهبانی، کاغذ را از جیبش بیرون آورد. نگاهش به او بود که در شلوغی نگهبانی هنوز با لبخندی معنادار به چشم‌های روشن بهنوش خیره بود. بهنوش کاغذ را مچاله کرد و در مسیر باد رهایش کرد. بعد چادر را از سرش کشید، آن را توی کیفش چپاند و با قدم‌هایی بلند به سوی حاشیه‌ی جاده راه افتاد.

در همان حال به ساعتش نگاه کرد. باید زودتر برمی‌گشت تهران. عجله داشت.

\*\*\*\*\*

گونه‌ی خواب محیا را بوسید و قد راست کرد. کش چادرش را جلو می‌کشید که رقیه با نگرانی پرسید: کی برمی‌گردی مادر؟ این بچه به شیشه شیر عادت نداره‌ها.

حدیثه مقنعه‌اش را مرتب کرد و بی‌ربط جواب داد: زود میام مامان.

— اصلا کجا می‌ری؟ من نباید بدونم؟

حدیثه کیفش را هم برداشت و وقتی از کنار او می‌گذشت، با عجله جواب داد: قبلا که گفتم بهتون مامان. چند جا فرم استخدام پر کردم. می‌رم ببینم چی شد.

رقیه در اتاق را پشت سر او بست و روی راه‌پله با صدای بلندتری گفت: مگه لنگ پولی دختر؟ آقاقت بفهمه، آگه پدرشوهرت بفهمه، آگه آقا رئوف...

حدیثه روی پله‌ها یک‌باره به سوی او برگشت و با اخم توی حرفش رفت: بابا و آقا جون آره، اما به رئوف ربطی نداره مامان. کارای من به عموی محیا ربط نداره.

این را که گفت، دوباره از پله‌ها سرازیر شد. رقیه به دنبال او پا تند کرد و با

لحنی نگران جواب داد: حرف، باد هواست دخترجون. تو فکر کردی رئوف و خونوادهش می شینن کنار تا عروسشون بره سرکار؟ هرکی ندونه فکر می کنه تو خرج یه قرون دوزار زندگی خودت و این طفل معصوم موندی. کافیه لب واکنی تا آقات و پدرشوهرت از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برات مهیا کنن.

حدیثه از راهروی کوتاه جلوی در هم گذشت و روی ایوان وقتی کفش هایش را از جاکفشی روی زمین می گذاشت، جواب داد: اگه حرف پول باشه که حقوق رفیع برای هر دومون بسه.

— پس چته مادر؟ چرا پی حرف و حدیث می گردی؟

او پاشنه‌ی کفش هایش را بالا کشید و صاف ایستاد. کیفش را روی شانه بالا می کشید که با حرص پرسید: حرف و حدیث چی مامان؟

به در حیاط اشاره کرد: چون بیوه‌م، چون شوهرم مرده، دیگه حق ندارم از این در برم بیرون؟ چون یه زن تنهام، یه مادر مجردم، هرکی حق داره پشتم حرف بزنه؟

رقیه با درماندگی دست هایش را روی هم گذاشت و آرام تر جواب داد: خودت که دیشب بودی، دیدی آقا رئوف چی گفت. فکر کردی آسونه جلوی این حرفا بایستی؟

صدایش لرزید و گوشه‌ی چشم هایش جمع شد: خردت می کنن مادر، حرف مردم، نگاهاشون، پیچ پیچه هاشون لهت می کنه.

حدیثه خیره نگاهش می کرد؛ پر از خشم، اما بی حالت. تنها نفس های تندش بود که حال درونی اش را جار می زد.

چادرش را جلو کشید و با صدایی که سعی داشت از زور بغض و خشم نلرزد، جواب داد: این جماعت پشت سر داداش هم زیاد حرف زدن. گفتن رشوه گرفت، گفتن با متهم رابطه داشت...

رقیه با درد پلک زد و نگاهش در حیاط دوری زد. هنوز نگران حرف مردم بود، اما حدیثه با همان خشم فروخورده ادامه داد: من نه دنبال پولم، نه دنبال شوهر!

رقیه با حیرت صدا زد: حدیثه!

او دستش را روی سینه اش زد. هواکم داشت و قلبش از درد و ماتم تندتر از همیشه می کوبید. لب زد: فقط می خوام یه راهی باز کنم واسه خودم و دخترم تا بتونیم بین این آدم‌ها زندگی کنیم. بدون انگ و بدنومی، بدون نگاه های خیره شون... فقط می خوام زندگی کنم مامان.

رقیه قدمی کوتاه جلو رفت و دستش را روی دست سرد او گذاشت. حدیثه سر تکان داد: دل به دل این حرفا نده مامان. این حرفا تموم می شه، اما دل من... دوباره دستش را روی سینه اش زد: دل من هنوز خنک نشده... داغم هنوز تازه ست، هنوز عزادارم.

— حدیثه جان.

او زیر نور کم جان آفتاب صبح دی حرف آخرش را با نفسی رفته گفت: از عزا که در بیام، این دلم که آروم بشه می شینم کنج خونه‌م و دخترم و بزرگ می کنم. این را گفت و قدمی عقب رفت. حال ناخوشی داشت. پلک زد و بعد چشم از مادرش گرفت. وقتی به سوی پله های موزاییکی ایوان برگشت، چادرش در هوا بالی زد و بعد برگ های زرد و پوسیده روی پله ها را با خود پایین کشید.

رقیه با دست هایی که هنوز از سر درماندگی روی هم بودند، نومید و خسته بدرقه اش کرد. او که در را پشت سرش بست، رقیه زمزمه کرد: هنوز رسم این آدم‌ها رو بلد نیستی. هنوز نمی دونی یه بیوه‌ی خوش بر و رو یه فرصته واسه مردای بدنگاه و دهن گشاد خاله زنکا!

حدیثه در کوچه تند گام برمی داشت. هوا سرد بود و گاهی بادی زودگذر خس و خاشاک کوچه را تا مسیری کوتاه با او همراه می کرد.

سر خیابان چند قدم جلوتر از کوچه ایستاد و تا کسی که سرعتش را کم کرد، او با عجله گفت: مترو!

یکی دو ساعت بعد بهنوش در آینه‌ی دستشویی عمومی به خودش نگاه می کرد. زنی درست پشت سرش در را بست و مانتو اش را مرتب کرد. وقتی به سوی شیر آب می آمد نگاهش در آینه به بهنوش بود.

دست هایش را شست و بعد با گوشه‌ی ناخن رژ اضافی لبش را گرفت. نگاه آخرش به بهنوش طولانی تر بود، اما بالاخره رفت و بهنوش در سکوت بدبوی

دستشویی عمیق‌تر به خودش نگاه کرد.

کلافه و بلا تکلیف بود. خیره به آن چشم‌های آبی گیج بود از درستی کاری که می‌خواست انجامش بدهد. لحظه‌ای چشم بست و بدون تقلا پدرش بود که در سیاهی پشت پلک‌هایش جان گرفت؛ با دمپایی‌هایی پلاستیکی زندان و لباس‌های راه‌راهی که هیچ‌جوره به قواره‌اش نمی‌آمد.

چشم که باز کرد رنگ آبی نگاهش یک‌باره روی سیاهی اوهاش پخش شد. این‌بار فکر نکرد. کیف بزرگ جینش را باز کرد و رژلب صورتی را بیرون آورد. وقتی آن را به لب‌هایش می‌کشید حس مزخرفی داشت؛ چیزی بین فریب و تهوع.

مکت نکرد. ریمل را باز کرد و مژه‌هایش را سیاه کرد. به حد کافی زیبا بود و حالا با همین آرایش نیم‌بند چهره‌اش حساسی تغییر کرده بود.

رژلب و ریمل را بی‌حوصله توی کیف انداخت، اما نگاهش هنوز در آینه به خودش بود. زیپ کیفش را بست و بعد با تردید کمی مقنعه‌اش را عقب کشید. موهای طلایی مجعدش انگار از بند رسته بودند که از کنار پیشانی روی صورتش رها شدند.

لبخندش غم داشت.

چشم از آینه گرفت و با شانه‌هایی افتاده راه افتاد.

سرش پایین بود و صدای زن دست‌فروش که کنار خیابان لاک و ادکلن‌های فیک و گل‌سر می‌فروخت میان پیچ‌پیچ‌های ذهن او می‌پیچید. از دستشویی خارج شد و کمی جلوتر با دست‌هایی که توی جیب هودی‌اش بود خیره شد به نامی که بالای یک ساختمان قدیمی حک شده بود: نیلوفر آبی!

ساختمان درست آن سوی خیابان و چند صدمتر جلوتر بود. کیفش را روی شانه بالا کشید و نه‌چندان تند راه افتاد.

از عرض خیابان گذشت و وقتی به ساختمان رسید، از میان در نیمه‌باز آن به ردیفی از موتورهای پارک‌شده کنار باغچه‌های خشک نگاه انداخت.

ساختمان لابی‌من و نگهبان و سرایدار نداشت انگار.

وارد شد و با نگاهی که نم دیوارها و جای خالی سنگ‌های ریخته‌شده‌ی نما

را می‌کاوید به سوی درهای سکوریت رفت. به دنبال آسانسور چشم چرخاند و با دیدن در فلزی آن پا تند کرد. همان وقت کسی با عجله از کنارش گذشت و او فقط توانست بال زدن چادر سیاهش را ببیند.

زن زودتر از او به آسانسور رسید و او قدمی پشت سرش چشم دوخت به نوشته‌ی بدخطی که روی در کابین چسبانده بودند: خراب است!

نفس بهنوش پر از کلافگی بود. حدیثه بی‌اینکه به او نگاه کند، بی‌مکت به سوی راه‌پله رفت و بهنوش پشت سرش پا تند کرد.

شرکت بازرگانی «سَریر» طبقه‌ی آخر بود.

بهنوش وسط پله‌های طبقه‌ی سوم کمی گردن کشید و به انتهای پله‌ها نگاه انداخت. زن چادری حالا روی پله‌های طبقه‌ی چهارم بود.

او با دستی که روی نرده‌های آهنی مشت بود قدم روی پله‌ی دیگر گذاشت. وقتی به پاگرد آخر رسید دیگر نفس نداشت. صورت سفیدش سرخ شده بود از پله‌پیمایی سختی که از سرگذرانده بود و ضرب تند قلبش را می‌شنید.

با دستی که هنوز روی نرده بود، پاگرد را پیچید و دوباره آن زن را دید؛ چند قدم مانده به در چوبی روی زانو خم شده و نفس تازه می‌کرد.

ابروی بهنوش بالا پرید. انگار مقصدشان مشترک بود. آهسته و نفس‌زنان از کنار او گذشت و وقتی در می‌زد، احمقانه حس کسی را داشت که روبان پایان مسابقه را برده بود.

حدیثه پشت سر او با نفسی رفته‌رفته قد راست کرد و گوشه‌ی چادرش را روی صورتش کشید. عرق کرده بود. انتظارشان خیلی طولانی نشد. مرد میان‌سالی وقت صحبت با موبایل در را باز کرد و بدون نگاه به آن دو از در دور شد. بهنوش با تردید کمی گردنش را کیچ کرد. صدای مرد را دور و نزدیک می‌شنید، انگار که قدم می‌زد: هر سفته و ضمانتی که بخواد قبوله، فقط ان‌قُلت تو کار نیاره جون بهمن!

بهنوش با نوک انگشت در را آهسته هل داد و بعد بی‌اراده نگاه کوتاهی به حدیثه انداخت. ابروی باریک او هم بالا بود.

صدای مرد حالا از پشت دیواری شنیده می‌شد. بهنوش این‌بار تردید را کنار